

# کتابخانه



ساسان قهرمان

گسل

ساسان قهرمان

همه حقوق این اثر محفوظ و مخصوص نشر افرا است و هرگونه تکثیر آن به  
هر نوع بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

کُستل (رمان)

ساسان قهرمان

پیش‌گفتار - دُنا رباطی

چاپ اول - بهار ۱۹۹۵ (۱۳۷۴)

تیراژ - ۵۰۰ نسخه

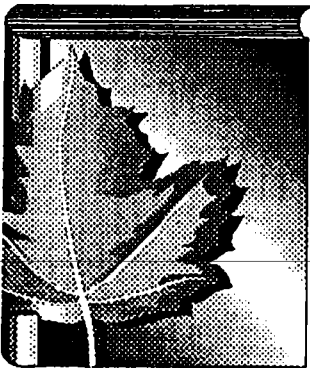
تایپ - شماره دیپلماتی

جلد - هما بهادری

ناشر - نشر افرا

بها - معادل ۱۲ دلار کانادا

ISBN 0-9699485-1-4



**AFRA Publishing Co.**

1930 Yonge Street, Suite #1082

Toronto, Ontario M4S 1Z4

Canada

Tel. / Fax: (416) 630-0275

## سخن ناشر

نشر افرا ، نخستین سازمان انتشاراتی ایرانیان مقیم کانادا، با فرا رسیدن بهار فعالیت خود را آغاز می کند.

افرا در کانادا، در سرزمین "افرا" پا به جهان نشر می گذارد. جهانی زنده و سبز، که رهروانی زنده و سبز می طلبد. اگرچه نویسندگان، شاعران، محققان و مترجمان ایرانی مقیم کانادا، تاکنون از امکان نشر آثار خود توسط ناشری با توان مطلوب

در این کشور برخوردار نبوده اند و نشر افرا خود را وامدار آنان می یابد، با اینهمه عرصه فعالیت خود را محدود به مرزهای کانادا نمی داند و به گسترش ارتباط فرهنگ دوستان ساکن دیار های مختلف امیدمند است. سابقه ای چندین ساله در امر فعالیتهای فرهنگی، هنری واجتماعی و نیز همکاری در انتشار نشریات

ادبی، در کنار ارتباطی مداوم با راهپویان عرصه فرهنگ در دیگر نقاط جهان، نشر افرا را به گسترش سریع توان و امکاناتش برای پاسخگویی به نیازهای

فرهنگی - انتشاراتی دوران کنونی امیدوار و مطمئن می سازد.

نشر افرا سخن نو و پویانده و " اندیشه آزاد " را همپای " آزادی اندیشه " ارج می نهد و باور دارد که هنگام آن رسیده حرف یکدیگر را بی داوری و پیش داوری بشنویم و آغوش باز کنیم . آغوش بازی که گنجایش پذیرش اندیشه ها و نگاه های نو در جهانی فراخ را دارد. جهانی به فراخی اندیشه و نگاه انسان. انسان نو!

## پیشگفتار

### دَمَنَمِش

آمده‌ای ، یا بیرونت کرده‌اند، پای برگشت نداری ، یا پایت را بریده‌اند. با هزار شعله ندیده دلت را می‌گیرانی، با هزار پیغام نیامده قلبت را گرم نگه می‌داری ، سرت اگر بدنبال شانه‌ای می‌گردد تا دمی بیاساید، چاقوی بی‌گناهی‌ات را درمی‌آوری و شکاف عمیقی برگردنت می‌اندازی تا هم از شر مأموران فرودگاه راحت شوی و هم راحت‌تر بتوانی آن را بر شانه‌ات بگذاری! بعد تازه درمی‌یابی که چه فرقی هست بین من و من ! چه فاصله‌ای هست بین ایمان و فهمیدن !

مگر گناهِت چه بود؟ بعضاً شلوار جین " تحریک کننده‌ای پوشیده بودی یا اعلامیه سیاسی " تحریک کننده‌ای " از جیبت پیدا کرده بودند، و واویلا اگر اعلامیه تحریک کننده‌ای از جیب شلوار تحریک کننده‌ای بیرون می‌آمد! دیگر خر بیاور و خروار خروار " اعتراف به پدر سوختگی خود " بارش کن . و تو می‌ماندی که چه ؟ مثلاً آمدیم زیر بار آن همه فشار می‌گفتی غلط کردم - تیر خلاص را که همان شب اول نمی‌زنند و راحتت کنند! بدنبال

کرامت انسانی ات می‌گردند تا فروشکنندش، ذره ذره اش کنند و آنرا تبدیل به هیچ کنند. ( پوچی فشار قوی !)

به هرحال با هزار نابخت یاری و بدبختی های مازاد آمده‌ای بیرون و اسمت را گذاشته اند: "مهاجر، پناهنده، تبعیدی، خود تبعیدی" و دهها واژه و واژه ترکیبی دیگر. حال در خودت نشسته‌ای و آن را می‌کاوی. راه بی پایانی در پیش رو داری. انگار که در قایقی نشسته باشی با اسباب و اثاثیه درخور، و طوفانکی هم باشد و قایق هم هی کژ بشود و مژ بشود و عن قریب آب بداخل قایق بتوفد و تو از ترس یا اندیشه ( در این مورد هردو لنگه اش یک خروار است!) یکی یکی اثاثیه را به دریا بیندازی تا قایق سبکبارتر روی موج بلغزد، تا حداقل جانی به ساحلی شناخته یا ناشناخته برسانی. آنوقت می‌بینی یکی یکی حتی تمام مختصات ذهنی‌ات را داری از دست می‌دهی ( طوفان شوخی بردار نیست!) و دیگر حتی به شاملو ( چشم و چراغت ) هم غبطه نمی‌خوری که چراغ خانه‌اش در آنجا می‌سوزدو یا بعضاً فارغلیسی حرف نمی‌زند! بعد در سایه‌سار "کافی شاپی" \* در پیاده‌رو بنشینی، جرعه‌ای قهوه بنوشی و سیگاری بگیرانی و با خودت درآیی که: ای بابا این اولین بار که نیست ! اولین هجرت من برمی‌گردد به زمانی که بندنافم را بریدند و عملاً مهاجر این دنیا شدم. هی، فلانی! یادت می‌آید وقتی یک‌روزه بودی چه نوستالژی‌ای داشتی؟ یادت می‌آید اخوان با آنهمه ایرانی‌ت‌اش در وطن خویش غریب بود؟ تازه، دوستان پرویز دواپی می‌گویند که او از نه سالگی نوستالژی هشت سالگی‌اش را داشته!...

و هزاران دلیل و منطق دیگر تا سرپا بمانی و جانی بگیری. به مهاجرت می‌اندیشی و دنیا‌های ذهنی و عینی غیر از دنیای قبلی،

می بینی چقدر پیچیده است و در می یابی که این پدیده هنوز در علم جامعه‌شناسی بحثی است که به قوام کامل نرسیده . بعد دلت می گیرد. هزار بار و هزار بار بیشتر وقتی می خوانی یا می شنوی که عزیزی از ایران آمده و شرایط را تجربه نکرده برمی گردد و در مورد عزیز مهاجری می گوید: " فلانی اگر در ملایر هم می ماند همین کارها را میکرد..." و تو در می یابی که آن عزیز به قضاوت نشسته، کوچکترین مکثی در این مقوله نکرده است، و نمی داند که اصولاً مقایسه آب و خاک به این معنی که کدام بهتر است، از بنیان اشتباه است.

مهاجر ما تازه پانزده سال بیشتر عمر ندارد. چه انتظاری از یک جامعه پانزده ساله داریم؟ و اساساً، آیا حکم صادر کردن از حوزه‌ای که متر و مترانش کاملاً متفاوت با حوزه دیگر است ، سهل کردن مسئله برای زود به قضاوت رسیدن نیست؟ از طرف دیگر، طرح این مسائل، آنهم در حوزه های فرهنگی کمکی که نخواهد کرد هیچ، بلکه ارتباط و تبادل افکار را - گیرم در همان سطح روشنفکری - سخت و غیرقابل رشد می کند . بخصوص که ما هیچ وقت دموکراسی هم نداشته ایم. دموکراسی به مفهوم حرفت را گوش می کنم، بعد تو حرف مرا گوش کن.

" ... گفت خیال می کنی چه سهمی را باید بپردازی که نپرداخته‌ای؟ این حس گناهکاری هم از آن چیزهایی است که بدجووری توی کله مافرو کرده‌اند. همیشه خدا ما بدهکار بوده ایم! به جامعه، به خدا، به حزب و دسته و گروه‌مان، به مردم، به خانواده‌به بشریت، به همه و همه جز خودمان. نه! سهم من از زندگی بیشتر از این‌هاست، خیلی بیشتر! من

سرمم را می‌قایم . باید بقایم . اگر هم لازم بود جبران کنم،  
خب می‌کنم ! ( آفتاب )

اصولاً ذهن "بی چرا" خیلی زود به قضاوت می‌رسد. زود به قضاوت  
پناه بردن چیزی نیست جز فرار از تفکر، از بررسی و ارزیابی همه  
جانبه . بی چرا زنده و به چرا مرگ خود آگاه شاملو، کشف بزرگ  
دوروی سکه‌ایست که هنوز ضخامت آن کشف نشده. شاید، تنها  
شاید این قوم مهاجر هم سهمی در کشف ضخامت این سکه داشته  
باشد. از کاشفان عمق می‌گوییم. دنیا را چه دیده‌اید؟

انسان مهاجر برای نفس کشیدن اش هم باید فکر کند. تاریخش که  
دیگر "تاریخی" شده، نظام ارزشی اش در این "گاراژ سیل فلسفه" \*  
دگرگون شده و او برای حس بقای آکنده در جانش، مجبور است  
همیشه دم دست خودش باشد و این نزدیکی به خود او را به  
انسانی تبدیل کرده که دیگر نه می‌خواهد و نه می‌تواند آنرا از  
دست بدهد. او "از دست دادن" را تجربه کرده و این بار،  
میخواهد "خودش" را از دست ندهد.

هنرمندان این طیف از مهاجرین، شعبه ایرانی - ولایتی شهرشان در  
جامعه و محل زندگی جدید نیستند. اینان تأثیر می‌پذیرند و  
تأثیر می‌گذارند و امیدوارانه، خیلی از آنها دیگر خودشان را هم  
تبعیدی نمی‌دانند و به حاشیه‌نشینی فرهنگی هم تن نمی‌دهند.  
در پروسه خودشناسی و جهان‌شناسی‌شان به این اصل رسیده‌اند  
که خودشان را اولوالعزم نمی‌دانند و برای کسی هم این صفت را  
قائل نیستند. این هنرمندان چشم و دهانشان به سخنرانی بزرگان  
باز نمی‌ماند که ببینند آنها چه می‌گویند و اینان هم همان را  
قرقره کنند. گرچه خوب می‌دانند که مثلاً اگر "سهراب" نبود،



"خوئی" نبود، یا "فروغ" نبود، ادبیات ایران چیزی کم داشت. این هنرمندان معمولاً سرشان گرم کار خودشان است و از هیچ نقطه دنیا هم فرمان - و نه تأثیر- نمی‌پذیرند. اگر هم احیاناً پشت سر کسی نماز بخوانند، آخر شب که به خانه می‌روند، برای رفع شک، نماز خودشان را می‌خوانند. از میان همین طیف "گابریل"ها و "میلان"ها سرزده‌اند. این هنرمندان به این واقعیت هم بخوبی اشراق دارند که اگر زمانی به کشور خودشان برگردند، قطعاً بعنوان "مهاجر" برمبگردند!

"... گرفتگی آسمان، انگار روی ما هم تأثیر داشت. در عمق هر لحظه آن روزهای ابری، ماری چنبره زده و به ما خیره شده بود. نمی‌توانستیم از او چشم برداریم. اختیاری از خود نداشتیم. ول شده بودیم. در خلأ رها شده بودیم..." (آفتاب) نویسنده "گسل" شخصیت‌های داستانش را در این "خلأ" پیدا می‌کند و با استفاده از امکان تکنیکی جا افتاده‌ای در نگارش، با بهره‌گیری از کنش و واکنش آنها در یک فضای مشترک شروع به نوشتن می‌کند. روشی که کوندرا در "شوخی" و براهنی در "رازهای سرزمین من" و ... بکار برده‌اند. با این تفاوت که در "شوخی" با نتایج یک دوران سپری شده روبرو می‌شویم و "رازهای سرزمین من" از یک دوران کاملاً سپری شده می‌آغازد و جرأت می‌کند از روزنه‌های کناره دروازه‌ای نیمه‌باز، به دوره‌ای تازه سرک بکشد. اما "گسل" با همه بی‌ادعائی‌اش، از ژرفای گسلی که زندگی ما را به دو نیم کرده است برمی‌آید، در مرکز طوفان می‌ایستد و ما را به دیدار "تلاقی گردبادها" # می‌برد. "گسل" جسارت این را دارد که بعنوان (اگر نه نخستین رمان چاپ شده)

یکی از معدود داستان های مهاجرت، بدور از نوستالژی قهوه‌خانه‌ها و زندانهای سالهای دهه بیست تا پنجاه در مام وطن، بی‌رودربایستی در همین لحظه حاضر و در همین جهان حاضر نفس بکشد و بکوشد تا آینه تمام‌قدی باشد از " این گسل که خود مائیم!"

"... ولی ما قرار نبود بمانیم. یعنی وقتی دستمان از همه‌جا کوتاه شد به فکر اینجا افتادیم. زندگی در ترکیه دیگر تحمل ناپذیر بود. حالا، دیگر نمیدانم. از ایران که بیرون آمدیم، فکر می‌کردیم تمام مسئله رسیدن به ترکیه است. بعدش هر کس جایی را انتخاب می‌کند و می‌رود و مانعی هم نیست..." ( باد )

از رجم مادر جدا شده‌اند. منتها نه در بغل مادر یا دایه، بلکه رها شده‌اند در خلأ. اینان که یک بار- نیمه وقت و ناکامل - دنیا را تجربه کرده‌اند، دوباره باید از نو شروع کنند.

نویسنده در لابلای قصه اش بدرستی روی مسئله ارزشها در روند یک زندگی واقعی انگشت می‌گذارد: صداقت و ایمانی که پویائی در آن مرده و اندیشه‌ای را که می‌گوید: " زندگی می‌گوید اما باز باید زیست، باید زیست. باید زیست ... " \*

رمان از چنان عربیانی و صیقل طبیعی برخوردار است که تورا وادار می‌کند از خود بررسی: آیا صداقت و ایمان از اندیشه نشأت می‌گیرد؟

آموختن، از صداقت نمی‌آید. از باور نمی‌آید. خاصه باورهایی که حساب چند قرن آینده را هم پیشاپیش پرداخته‌اند. صداقت و ایمان منهای اندیشه مثل پروازی است که از سقوط هیچ

نمی‌داند. تنها پرواز را شناختن و بی‌خبر از سقوط پریدن نه آگاهانه است و نه شجاعانه. دربهترین حالت، غریزی است، نه شعوری.

نویسنده در روند داستان، فراز و فرودهای هوشمند و شعورمندی از زندگی مهاجری را به ما عرضه می‌کند. مهاجری که با تکیه به شناختی درونی - گیرم تحمیلی به واسطه شرایط - بر علیه قیدهای درستیز با رشد و رهائی‌اش برمی‌خیزد. از آنها می‌برد تا به خود برسد. و این خراب کردن و دوام آوردن، مهمترین وجه زندگی این شخصیت است. رولان از قول یک تبتی می‌نویسد: "ساختن هیچ نیست. خراب کردن همه چیز است." خراب کردن آن بخش از - در بهترین حالت - دستورها و سنتهای فرهنگی، مذهبی و اجتماعی که دیگر بوی کهنگی و نا می‌دهند کاری است کارستان. این دگرگونی در اندیشگی در تضاد با صداقتی پاک و خدشه ناپذیر که هیچگونه تغییری را برنمیتابد قرار می‌گیرد.

گسل، دَمَنَمِشِ یک هوای تازه است که کمر به قتل لیلی - مجنون بسته است :

"... ولی فکر می‌کردم چرا عشق را با این قید که تا ابد خواهد ماند خراب می‌کنیم؟ عشق در لحظه است که زیباست و بی‌بند. همین که بند بگذاری که تا ابد کسی را، چیزی را خواهی خواست، برای خودت و او محدوده ایجاد می‌کنی، مذهب درست می‌کنی، آئین پرستش درست می‌کنی، خودت و او را می‌هراسانی و این، مریضت می‌کند. عروسکت می‌کند. عروسکی که دیگر به اختیار خود نیست و خود نمی‌داند که زنده نیست..." (باران)

"گسل"، از تعادلی میان واقعه، گفت‌وگو و عبور از گذرگاههای ذهن

برخوردار است. پیش سابقهٔ تئاتری نویسنده بخوبی در گفت‌وگوها و بازگوئی‌ها مشهود است و با پرش‌های ذهنی که نشان از ذهن پراکنده و پر پرش ما دارد، بخوبی خواننده را به چالش وامی‌گیرد.

کسل، با پرداختن به زندگی چند شخصیت، بدون هیچگونه داوری یا جانبداری از اندیشه یا شخصیتی به پایان می‌رسد و می‌توان گفت با استفاده از مضامین ملموس و نو، حرفی را در مورد زندگی مهاجرت شروع، و یا جنبه کاملاً متفاوتی از آن را عرضه می‌کند:

"... رفتم تا کنار حوضچهٔ تالار کنگره‌ها. پشت سرم، بنای سوخته رایشتاگ بود و جای خالی دیوار فروریختهٔ برلین. و پیش رویم، خانه فرهنگهای جهان، وفواره‌ای که می‌جمید و فرو می‌ریخت..." (آذر- خاک)

ای کاش زمان همین‌جا پایان می‌گرفت. باقی با شما...

گسل

آفتاب

روی دامنه کوه ایستاده بودم و آسمان را نگاه می‌کردم. کبود بود و سرخ. و پائین، مه. مهی غلیظ که گفתי همه دنیا را فرا گرفته بود. تنها نبودم، اما جز نقشی محو و درهم از کسانی که در آن مه خاکستری درهم می‌لولیدند چیزی نمی‌دیدم. زیرپایم خالی می‌شد اما سقوط نمی‌کردم. بر پشت ابرمی‌رفتیم. دست نداشتیم. بی‌دست، و کور بودیم انگار. آنچه می‌دیدیم، گویی در مفرمان اتفاق می‌افتاد، نه در پیش رو. حرف نمی‌زدیم. زبان نداشتیم. اما صدائی غریب و تب‌آلود از گلویمان بیرون می‌آمد. مثل نعره‌ای از قعر چاهی خشک. بی‌دست و بی‌زبان در مه می‌غلتیدیم. کجا می‌رفتیم؟ همه چیز درهم می‌چرخید. و آن صدا

از کجا در می آمد ؟ نعره نبود . ناله هم نبود . مثل یک جور مرثیه خوانی ، یا مویه انسانهای ماقبل تاریخ . مثل مویه های عزاداران قبیله ای ناشناخته از تاریخی گم . از اعماق جانمان می جوشید و در سینه و گلو می پیچید و بیرون می غلتید . مثل همان مه غلیظ خاکستری از گلویمان بیرون می غلتید و در هوا جاری می شد . سنگین و لزج . بعد ناگهان از خواب می پریدم . در آن شبهای سرد پائیزی این کابوس به تناوب و با تغییراتی مختصر تکرار می شد . تکرار می شد ؟ گاه بیاد نمی آوردم چه خوابی دیده بودم . از خواب می پریدم ، با دهان تلخ و خشک ، خیس عرق یا یخ کرده و سرد ، و هرچه در خواب دیده بودم بلافاصله از ذهنم پاک می شد . می دانستم که چیزی بوده ، حتما بوده ، اما یادم نمی آمد . ولی در همان حالت خواب تشخیص می دادم که کابوسم تازگی ندارد و برای چندمین بار بسراغم آمده . تا آنشب که به محسن گفتم خوابی می بینم که تکرار می شود و آنرا برایش تعریف کردم . آنهم به این دلیل که وقتی بیدار شدم یادم آمد که چهره او را هم در خواب دیده بودم . فقط نگاه می کرد . می دانستم که نمی بیند . هیچکدام مان چیزی نمی دیدیم . مطمئن بودم . ولی او طوری نگاه می کرد که انگار می دید . یعنی همه مان همین طور ها بودیم . می دیدیم و نمی دیدیم . می رفتیم و نمی رفتیم . نمی دانستیم به کدام جهت و چرا . و آن مویه از کجا می آمد ؟ محسن فقط ساکت نگاهم کرد . اول خواست حدس بزند که جدی حرف می زنم یا شوخی می کنم . بعد سعی کرد لبخند بزند . آنوقت به تمسخر گفت :

- خواب دیدی یا فیلم سینمایی؟

گفتم : نه ، جدی می گم . چند بار تا حالا تکرار شده . اعصابم

را داغون کرده .

گفت : والله چی بگم . شاید بخاطر این سیگارهاست که من آخر شب می‌کشم . دودش میمونه توی اتاق و اذیتت می‌کنه . فکرت را به چیز های دیگر بده . بی خیال این اوضاع .

بعد خود بخود از میان رفت . آن کابوس را یا دیگر ندیدم ، یا اگرهم دیدم وقت بیداری یادم نیامد . آن شب آخرین بار بود . شب هم نبود ، عصر بود . شب قبلش را خانه آذر مانده بودم و خواب درستی نکرده بودم و بعد، تمام بعد از ظهر را خوابیده بودم .

گفتگویم با محسن که تمام شد، چای دم کردم و رفتم کنار پنجره، پرده را یک‌سو زدم و ایستادم . پشت پنجره باران می بارید . نرم و ریز. باران آرام آرام سطح خیابان را خیس می‌کرد و رنگش را برمی‌گرداند. هوا رو به تیرگی می‌رفت. آن دورها، آنسوی شهر، لابدکنار دریاچه، آتشبازی می‌کردند. فشفشه های قرمز بسرعت اوج می‌گرفتند و ناگهان می‌ترکیدند. آنوقت هزار هزار شهاب رنگی درهم در آسمان تیره پخش می‌شد و دایره ای عظیم را تشکیل می‌داد. لحظه ای می‌پائید ، بعد رنگهای روشن و تند درهم سقوط می‌کردند و در تیرگی آسمان محو می‌شدند.

یکباره دریافتم که اتاق چقدر تاریک بود . نور تند فشفشه های آتشبازی دورتر از آن بود که اتاق را ، حتی برای همان لحظه های کوتاه درخشش اش روشن کند. خیلی دورتر . بی آنکه چشم از کوچه بردارم از محسن پرسیدم :

- هوای برلین همیشه اینطوریه ؟

فکر می‌کردم بیدار است . اما انگار همانطور که مجله های کهنه آلمانی را ورق می‌زد ، چرتش برده بود. نگاهش کردم ، روی صندلی راحتی کنار تخت چرت می‌زد. دهانش باز مانده بود و



نفسهای بلند می کشید . آتشبازی از تب و تاب می افتاد و اتاق ، تاریک بود و سرد .

سه هفته بود که در برلین بسر می بردیم . در اتاق سه در چهار خوابگاه یکی از دوستان آذر که به سفر رفته و کلیدش را به ما داده بود . تمام این سه هفته را آسمان یا ابری بود ، یا بارانی . نه . دو بار آفتاب در آمد . یکی همان اولین شنبه ای که در برلین بودیم ، همانروز که آذر بردمان کنار دریاچه و بالای آن برج بلند شهر ، یکبار هم هفته بعدش .

فکر کردم باید اوایل آبان باشد . آسمان پائیز همه جا همینطور است . ربطی به آلمان ندارد . اما محسن میگفت شنیده بوده که آسمان آلمان خیلی دلگیر است و حالا دارد به چشم می بیند . نمیدانم . گرفتگی آسمان انگار روی ما هم تاثیر داشت . در عمق هر لحظه آن روزهای ابری ، ماری چنبره زده و به ما خیره شده بود . نمیتوانستیم از او چشم برداریم . اختیاری از خود نداشتیم . ول شده بودیم . در خلأ رها شده بودیم .

محسن زیاد سیگار می کشید . روزی یک پاکت و نیم ، دوپاکت . سیمین و احمد بیشتر وقتشان را توی پارک می نشستند و روزنامه های آلمانی ورق می زدند . فرخ مدام نامه می نوشت و حمید مشروب می خورد . نه که دائم الخمر باشد . ولی بیشتر از ما می خورد . یعنی کمتر از ما صرفه جوئی میکرد . ما اغلب پس اندازی داشتیم که با خودمان از پراگ آورده بودیم . ولی سعی می کردیم تا حد ممکن حفظش کنیم . چون هنوز معلوم نبود که چه آینده ای انتظارمان را می کشید . با اینهمه حمید برای مشروب پول خرج می کرد . بدله گو هم بود . مشروب غمگینش نمی کرد ، لا ابالی اش می کرد . سیمین و احمد دوست نداشتند با او بیرون بروند .

می گفتند مست می کند و بلند بلند فارسی حرف می زند. محسن اغلب توی همان اتاق می نشست و مجله می خواند ، نوار گوش می کرد ، یادداشت برمی داشت و سیگار می کشید. من عصر ها می رفتم بیرون و قدم می زدم . دوست داشتم فروشگاهها را تماشا کنم و به جاهای شلوغ شهر بروم . جایی که مردم درهم بلولند. اما معمولا بعد از غروب ، هوا که رو به تاریکی می رفت ، فروشگاهها هم می بستند و شهر خلوت می شد. البته بودند محله هایی که تا دمدمه های صبح هم شلوغ باشند . مثل اطراف میدان " زو " \* ، کنار ایستگاه راه آهن . من هم گاهی همان طرفها در یک میخانه گلویی تر می کردم و می نشستم به تماشای مردم . تا شب می شد و گاه از نیمه که می گذشت به اتاق برمی گشتم . در تاریکی لباسم را عوض می کردم و می خوابیدم .

روز اول که وارد برلین شدیم ، آذر با چند تا از دوستانش در ایستگاه مترو منتظرمان بود . دستمان را گرفتند و زود بیرون بردند. من بعد از چاق سلامتی حال شوهر و بچه اش را پرسیدم . آخرین بار که باهم بودیم ، لاله دوسال و نیمه بود . از آنوقت هم چهارده پانزده ماه گذشته بود . آذر گفت که او را پهلوی دوستش گذاشته که دست و پا گیر نباشد و مجید هم هنوز در فرانکفورت است . جالب بود . در آخرین دیدار هم همین وضعیت و روحیه را داشتیم، فقط جاها عوض شده بود . آنموقع من و محسن و بقیه حدود شش ماه بود که در پراگ زندگی می کردیم . دوست عمومی محسن کارمان را برای سفر و اقامت در چکسلواکی درست کرده بود. بعد آذر و مجید از راه رسیدند. خسته و گرسنه و وحشتزده . لاله سرمای سختی خورده بود. از ترکیه رفته بودند یونان ، دوباره ترکیه ، بعد بلغارستان و بعد هم آنجا . دیگر مچاله شده بودند.

آذر می گفت مثل گربه ها که بچه شان را به دندان می گیرند و با خودشان به اینسو و آنسو می برند، لاله را به هر گوشه ای کشیده و دیگر از این همه سرگردانی به جان آمده بود.

در پراگ، آسمان شهر پائین بود و گسترده و آفتاب، پرسخاوت. شاید به این خاطر که خانه ها کوتاه بودند و در مرکز شهر و بخش قدیمی تر آن، میدانهای وسیعی بود و خیابانهایی که در آنها ماشین آمد و شد نمی کرد. راه می رفتی و خودت را زیر بال آفتاب می دیدی و همراه باد. بعد می توانستی درون خیابانهای فرعی شهر که سنگفرش بود و تنگ و پر پیچ و خم، پناه بگیری و در آنها گم شوی و گذر زمان و طول مسافت را از یاد ببری.

شب اول را با بچه ها نشستیم و گفتیم و خندیدیم و یاد گذشته ها کردیم. فردایش رفتیم و در شهر گشتیم و خرید کردیم. آذر چند پیراهن برای لاله خرید. مجید هم یک کمر بند و یک جفت کفش. کفشهای خودش داغان شده بودند. بعد جایی نشستیم و آبجو خوردیم. من دو بطر شراب بلغاری و مقداری کالباس خریدم و برگشتیم به خانه و تا دمدمه های صبح نشستیم به گپ زدن. من و بر و بچه های دیگر حالمان تقریباً عادی بود. عادت کرده بودیم. اما مجید و آذر جور دیگری بودند. حرف می زدند و شوخی می کردند، بعد یکدفعه می دیدی نگاهشان به نقطه ای راه می کشد و ساکت می مانند. هر صدایی توجه شان را جلب می کرد. انگار به همه چیز شک داشتند. شراب گیرا و خوش طعمی بود. کله هممان را گرم کرده بود. لاله که خوابید آذرفت دم پنجره و مدتی طولانی همانجا ایستاد. نم نمک باران می بارید. بعد به سرش زد که برود بیرون و در اطراف خانه قدم بزند. او رفت و ما هم نشستیم به پرحرفی.

بعد از چند وقت باز می دیدمشان ؟ دو سال ونیم ، یا چیزی در همین حدود . آنوقتها هنوز لاله را نداشتند. دانشگاهها که بسته شد ، چند ماه بیشتر نتوانستم در تهران بمانم. دیگر ندیدمشان . هرازگاهی نامه ای می نوشتیم و یا تلفنی احوالپرسی می کردیم . آخرین بار هم تلفنی صحبت کردیم . آذر زنگ زد و گفت که مجید را گرفته اند. نگران بود و سعی کرده بود با همه آشناها تماس بگیرد و مطلعشان کند . معلوم نبود آن تو چه می گذرد. خواستم دلداری اش بدهم . دادم . ولی ترسیده بودم. ترس تنها هم نبود . ترس و گنجی توأمان بود . آنوقت به هر بدبختی ای بود باز همه چیز را ول کردم و رفتم . مدتی را در سفر و پیش این و آن گذراندم . شنیدم که مجید چندی بعد آزاد شد. درهم کوفته و مریض و عصبی . اما خودم دیگر ندیدمشان تا پراگ .

مجید چندان هم اهل سیاست نبود. سرش بیشتر به کار خودش گرم بود. از نوجوانی کار کرده و بالای سر خانواده ایستاده بود. پدرش زمینگیر بود . گویا راننده اتوبوس بوده و در هراز چپ میکند و کمرش می شکند. آنوقتها مجید سیزده چهارده سالش بوده. می رود و وردست دایی خیاطش می شود . سه خواهر داشت که دوتاشان ازدواج کرده و رفته بودند و آخری ، مهین ، که از او کوچکتر بود هنوز درس می خواند. می گفت :

"- انقلاب که شد ، منم توی خیابانها بودم . داد میزدم و شعار میدادم . " بعد می خندید: " ولی اگر هم خبری نبود ، لابد کاری نمیکردم ! سرم به کار خودم بند بود ... "

اما یک اتفاق ، زندگی او را هم عوض کرده بود. بعد از یک سری از ترورهای سال پنجاه و هشت تصادفی دستگیر و زندانی شده بود. گویا سر یک قرار اشتباهی بجای کس دیگری باز داشت شده

بود . یکماه و نیم زندان بود و بعد آزادش کردند. معلوم شده بود که کارهای نیست . اما سه هفته از آن مدت را با یک فرقانی شاعر مسلک هم سلول شده بود و اوهم تمام این سه هفته را برای او شعر خوانده و از مولوی و حلاج و شیخ شهاب گفته بود . قرآن را آیه به آیه برایش تفسیر کرده بود و این همه تا اعماق روح او نفوذ کرده بود. بعد از سه هفته او روی مجید را بوسیده و رفته بود تا اعدام شود و قرآنش را هم برای او گذاشته بود.

مجید نقاش بود\*. اغلب کپی میکرد، اما خوب می کشید. لاغر بود و کوتاه، با موهای کم پشت. اما چیز شیرینی در نگاهش بود. چیزی دوستانه و مهربان. چیزی که می پرسید: می آیی با هم دوست باشیم؟!

آنوقتها کارمند آب و برق بود. بنظرم کاری در بخش حسابداری یا بایگانی . ولی اغلب اوقات بیکاری اش را نقاشی میکرد. گاهی که دای اش نیاز داشت ، مثلا نزدیکیهای عید که سر او شلوغ می شد، خیاطی هم می کرد. نقاشی روی دیوار هم می کشید. آنوقتها منم دنبال کاری می گشتم که بعد از تعطیلی دانشگاه بتواند کمک خرجم باشد. می خواستم در تهران بمانم. مجید زور می زد که دست و بالم را در اداره آب و برق بند کند. یکبار هم نزدیک بود از طریق آشنایی که او در شهرداری داشت کاری در آتش نشانی برایم روبراه شود. اما نشد. منم از طریق برو بچه های دانشگاه برایش کار نقاشی جور می کردم. نقاشی پوستر تئاترها یا کتابها، یا مشتری عادی. دانشگاه تعطیل شده بود اما اغلب ما هنوز با هم رفت و آمد داشتیم . مثل من و آذر و مجید. آذر دانشجوی فنی بود. ولی ترم پیش از تعطیلی یک واحد آزاد ادبیات گرفته بود. توی کتابخانه دانشکده ادبیات آشنا شدیم. بعد هم او من

و مجید را به هم معرفی کرد. شب انقلاب فرهنگی، یعنی شب دوم. شبی که درگیری شد. توی شانزده آذر قدم می‌زدیم. خیابان و داخل دانشگاه مملو از دانشجوها و مردم بود. همه جور آدم. همه تیپ، همه گروهها بودند. همه در هم می‌لولیدیم و بلند بلند حرف می‌زدیم و مشکوک به هم نگاه می‌کردیم. بنی صدر پیام تهدید آمیز داده بود. دولت می‌خواست دانشگاه را تصفیه کند. خمینی گفته بود دانشگاه مرکز فساد است. من و دوستم سیفی از خیابان وصال نان بربری و خرما خریده بودیم و حالا کنار خیابان بین بچه‌ها تقسیمش می‌کردیم که آذر جلو آمد و خنده کنان گفت: من پول ندادم ولی گرسنمه! می‌شه حالا سهم را بدم؟!

گرسنه بودم! یک فشفشه دیگر در آسمان ترکید و بسرعت محو شد. اتاق کاملاً تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم: ده دقیقه به هشت. محسن هنوز خواب بود. باران بند آمده بود. کتم را آرام برداشتم و بیرون زدم. پیاده رفتم تا میدان "زو". شلوغ بود. توریستهای اروپایی با اتوبوس می‌آمدند و دسته جمعی اینطرف و آنطرف می‌رفتند. سرو وضعشان با بقیه فرق می‌کرد. نزدیک در بسته باغ وحش، یک خانواده با تیپ دهاتی های خودمان پتو پهن کرده و روی زمین نشسته بودند و غذا می‌خوردند. احتمالاً لهستانی بودند. شاید هم رومانیایی. نوجوانهای لات ترک و آلمانی در دسته های جدا از هم می‌گشتند و بلند بلند فحش می‌دادند. کنار میدان راه آهن لهستانی‌ها و عربها ارز قاچاق رد و بدل می‌کردند. آنطرف میدان چند سینما بود و یک رستوران کباب استانبولی. من اغلب به آنجا می‌رفتم و کباب استانبولی و آبجو می‌خوردم. آبجوهایش گرم بود ولی از جاهای دیگر ارزانتر حساب می‌کرد. آنطرف خیابان، اطراف « کلیسای شکسته \* » گروه

نوازنده های آمریکای لاتینی ساز می زدند. دو تا دختر جوان هم به فرانسوی آواز می خواندند و شعبده بازی می کردند و مردم دور همه شان جمع شده بودند و دست می زدند. اینطرفتر روی پله های میدان کنار کلیسای جدید دائم الخمرها توی هم وول می خوردند. شلوغ بود و از هر گوشه صدایی می آمد. مثل میدان بیست و چهار اسفند. جلو دانشگاه ، شب انقلاب فرهنگی...

آذر آمد جلو و با خنده گفت:

- من پول ندادم، ولی گرسنمه ! میشه حالا سهمم را بدم؟!

سیفی به من نگاه کرد و من به آذر و بعد گفتم:

- چرا که نه ! چیزی نیست. نونه با خرما!

آذر باز خندید و گفت: همینه دیگه! صحرای کربلا درست

کردید، نون و خرما هم باید بدهید!

من هم خندیدم و گفتم: ما صحرای کربلا درست کردیم؟!

درست در همین موقع صدای رگبار مسلسل حرفمان را قطع کرد.

یک لحظه همه گیج شدیم. درگیری شروع شده بود. از بالای

بازارچه کتاب به داخل دانشگاه آتش می بارید. همه روی زمین دراز

کشیدیم. بعد ولوله ای افتاد و هر کس کوشید راه فراری بجوید. آذر

هم کنار من روی زمین کپ کرده بود. نان و خرما ها هنوز دستم

بود. نفسم بند آمده بود. بعد صدای تیراندازی خوابید. از اولش

هم به داخل خیابان تیراندازی نشده بود. درگیری توی دانشگاه

بود. بلند شدیم و همه کمان هر یک به گوشه ای گریختیم. من

قصد نداشتم بمانم. از آذر پرسیدم که خواهد ماند یا نه. جواب داد

که ترجیح می دهد برود. فکر نمی کرده کار به اینجاها بکشد.

پرسیدم خانه اش کدام طرف است. گفت طرفهای هفت حوض

نارمک . پرسیدم که می خواهد برسانمش یا نه. چون شب، شب

عادی ای نبود . اوهم موافقت کرد. نان و خرماها را به سیفی سپردم و دویدیم به طرف بلوار کشاورز. آنجا با هزار بدبختی تاکسی گرفتیم تا سر مصدق. تاکسی گیر نمی آمد. از آنجا هم با چند ماشین دیگر تا هفت حوض رفتیم . دم در خانه شان کلید درآورد و در را باز کرد و در عین حال زنگ زد. من خداحافظی کردم ولی آذر خواست که صبر کنم و با شوهرش آشنا شوم. صبر کردم و مجید دم در آمد. آذر ما را به هم معرفی کرد. سلام و احوالپرسی کردیم . مجید متعجب بود. ماجرا را به اختصار توضیح دادیم. بعد مجید گفت بهتر است برویم داخل خانه. تعارف کرد و منم پذیرفتم. خانه نقلی کوچکی بود، با دو اتاق و یک آشپزخانه کوچک ترو تمیز جمع و جور. یکی دو گلدان، چند مخته و پتوهایی که دور فرش روی زمین انداخته شده بود. اما پیش و بیش از هر چیز تابلوهای نقاشی روی دیوارها نظرم را جلب کرد. به آنها با شیفتگی نگاه می کردم که آذر خنده کنان گفت:

- کار خود مجیده !

گفتم: عجب ! ماشالله حسابی هنرمند هستند.

مجید گفت: اختیار دارید. گاه زمانی دستی به رنگ و قلم می برم. برای سرگرمی !

ایندفعه من گفتم: اختیار دارید. سرگرمی ؟ خیلی استادانه هستند! یکطرف، چند منظره بود از دریای طوفانی . آنطرف تر طرحی از حافظ برزمینه مقبره اش. مقبره حافظ بر خلاف بقیه نقاشی هایی که تا بحال دیده بودم کهنه و مخروبه و تک افتاده به نظر می رسید و حافظ، پیر و شکسته و غمگین. بعد یک ساعت شنی که بجای شن از یکسویش حروف جدا از هم وارد سوراخ می شدند و از سوی دیگر کلمات و عبارات بر یکدیگر می انباشتند.



منظره ای از یک خانقاه و منظره ای از یک دشت باز و گندمزار وسیعی که باد ساقه های گندم را به یک سو خوابانده بود. حیرتزده شده بودم و مجید هم سرش را پائین انداخته بود و با انگشتها بازی می کرد. بعد آذر چایی آورد و مشغول آماده کردن غذا شد. مجید پرسید:

- آذر جان، خسروخان از همکلاسی ها هستند؟

و آذر توضیح داد که نه و آشنایی ما برمی گردد به چند ماه قبل که او یک واحد آزاد ادبیات معاصر گرفته بود. بعد از آنهم، امشب که نزدیک بود موفق شویم پیش از آمدن به خانه شام بخوریم، ولی نگذاشتند! ما نگران اوضاع دانشگاه بودیم ولی هنوز نمی دانستیم که ابعاد درگیری تا کجاها بوده. به چند جا زنگ زدیم ولی هیچکس خبر درستی نداشت. فردایش بود که فهمیدیم جنگ مغلوبه شده. البته درگیری یکی دو روز طول کشید. اما اصل ماجرا همان شب اتفاق افتاده و عاقبت کار هم معلوم شده بود. فردای آن شب به حوالی دانشگاه رفتم. شده بود مثل جبهه جنگ. حزب الهی ها شعارها و نقاشیهای روی دیوارها را پاک می کردند و اسناد گروهها را می بردند. دانشگاه حدود یکماه بعد بسته شد و تا چند سال بسته ماند.

آنشب هنوز ما این آینده را نمی دیدیم. فکر نمی کردیم حکومت دست به چنین کاری بزند و هیچکس هم نتواند جلوش در بیاید. ولی قضیه همزمان شد با ماجرای طبس و هیاهوهای بعدی و زد و خوردهای مرزی با عراق که همه چیز را در سایه خود گرفت. آنشب بعد از شام کلی بحث کردیم و حرف زدیم. من از شیراز گفتم و از مقبره آباد حافظ، و مجید گفت که او روح تنهای آن مقبره را کشیده است. پذیرفتنی بود. حافظ در آن حافظیه سبز و

خرم، با آنهمه میهمان و زائر ناخوانده حتماً تنها بود و خسته و دلگیر! مجید آن تابلو را از روی عکسی که یکی از دوستانش از حافظیه گرفته بود، و البته در واقع تصورات و رویاهای خود از آن را به نقش کشیده بود. کنار تابلو حافظا، تابلو دیگری بود با فضایی تیره و تاریک. حیاطی از یک بارگاه یا مسجد یا خانقاه قدیمی یا جایی شبیه به آن که مردی با عبا و ردا و عمامه سیاه پشت به بیننده نشسته بود و ظاهراً چیزی می‌خواند یا می‌نوشت و در وسط حیاط، جایی تقریباً روبری مرد، حوض آبی بود که بیشتر به چشمه می‌مانست. زیرا چیزی شفاف و نورانی از آن می‌جوشید و بیرون می‌ریخت و روی زمین پخش می‌شد! مجید توضیح داد که مولاناست. بعد از مولانا گفت و شمس و عشق و عرفان. صحبت‌مان گرم شد. با یکدیگر اخت شدیم و درد دل کردیم. من از غربت تهران و او از غربت جان. بعدها ماجرای زندان رفتن و هم سلول شدنش با آن فرقانی را هم تعریف کرد و اینکه چگونه او را کشتند. می‌گفت:

"- اسمش حجت بود. سه هفته با هم بودیم. بعد که بردنش قلبم جا کن شد. صدای تیرباران را شنیدم. صدای تیر خلاص را هم شنیدم. هر شب می‌شنیدم. هر شب. اما آن بار جور دیگری بود. می‌دانستم چه کسی دارد کشته می‌شود. می‌شناختمش. دوستش داشتم. گرمای لب‌هایش هنوز روی گونه‌هایم بود. و گریستم. یک هفته دیگر را هم گیج و منگ در زندان گذراندم و بعد ولم کردند..."

از زندان قزل حصار گفت که آن مدت را در آنجا گذرانده بود:  
 "- روز اول را در یک کمیته گذراندم. توی ماشین حسابی ترسیده بودم. کتک هم خورده بودم. عجزولابه می‌کردم که عوضی گرفته

اند. رفته بودم بیست و چهار اسفند. اول رفتم دم آن شیرینی فروشی که نان خامه‌ای می‌فروخت و یک نان خامه‌ای گنده خوردم. گشنه ام بود. جلو بازارچه کتاب ایستادم و چند تا کتاب و نشریه گرفتم. یک کاسه آش رشته هم آنجا خوردم. بعدش هم جلو نوار فروشی‌ها ایستادم و چند تا نوار سوا کردم. ساعت را نگاه کردم، سه و ربع بود. ساعت چهارونیم یک شاگرد داشتم که نقاشی یادش می‌دادم. فکر کردم ترافیک است و ممکن است تا ساعت چهار و نیم نرسم. جلو آبگوشت سرا یک تلفن عمومی بود. رفتم که تلفن کنم و اطلاع بدهم که جوانکی جلویم را گرفت و گفت:

- آقا ببخشید شیش تا دوزاری برای تلفن خدمتون هست؟  
من خنده ام گرفت و گفتم: شیش تا؟ نه قریون فکر نمی‌کنم.  
نگاهم کرد و باز گفت: میگم شیش تا دوزاری برای تلفن خدمتون هست؟

اخم کردم و گفتم: دِ برادر چرا همچین می‌کنی؟  
باز گفت: من، من شیش تا دوزاری می‌خوام!  
آستینم را کشیدم و رفتم توی تلفن و زیر لب غرغر کردم. بعد یارو ولم کرد و عقب رفت و همان جا بغل دیوار ایستاد. من شماره شاگردم را گرفتم ولی کسی جواب نداد. حتما راه افتاده بود طرف خانه ما. بعدش دوباره چشمم افتاد بهش که همانطور ایستاده بود و من را می‌پائید. من هم هیچی نگفتم. از در تلفن عمومی آمدم بیرون، داشتم می‌رفتم که با خودم گفتم شاید یارو خل باشه، چه می‌دونم. دلم برایش سوخت. کثافت! گفتم برم همین یک دونه دوزاری رو بهش بدم بلکه آروم بشه. برگشتم طرفش و گفتم:  
- برادر! آقا! شما که شیش تا دوزاری می‌خواستی. بفرمائین!  
می‌خواستم بگم حالا این یک دونه‌اش، بقیه‌اش را هم خدا

می‌رسونه. ولی نشد حرفم را تموم کنم. چهار نفر ریختند سرم و تا بفهمم چی شده کشون کشون انداختنم تو یک پیکان که همان طرفا بود و بسرعت راه افتادند. آمدم داد و بیداد کنم که زدند پس گردنم و یکی شان گفت:

- نفست در نیاد که همینجا تو ماشین خفیات می‌کنیم.

بعد یک کلاه پشمی کشیدند روی سرم و سرم را هم خواباندند روی زانوهایم. مثل سگ ترسیده بودم. قلبم داشت از سینه ام می‌پرید بیرون و دهنم خشک شده بود. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. آن روزها هم هیچ چیز حساب و کتاب نداشت. با ترس و لرز گفتم:

آخه برادررا منو کجا می‌برید حتماً اشتباهی شده!

یکی دیگه زدند پس گردنم و بغل دستی ام گفت:

- اشتباه شده‌ها؟ پدر سگ بی ناموس؟ آدم می‌کشی و می‌گی

اشتباه شده؟ ترور می‌کنی می‌گی اشتباه شده؟

دیگر مطمئن شدم که اشتباهی گرفته اند. گفتم:

- بابا به خدا من کاری نکردم. الان شاگرد دارم که نقاشی درسش

بدم. من خیاطم!

یارو داد زد: آره اروای مشکت. دم تلفن عمومی نقاشی یاد این و

اون می‌دی‌ها؟ زر نزن تا برسیم کمیته! همین امشب اعدامی

کثافت! همه چی لو رفته.

خیلی تو راه بودیم. انگار بیخودی توی شهر می‌چرخیدند. بعد

رفتیم توی یک جایی که فهمیدم باید جای بزرگی باشد. مثلاً

پادگانی، چیزی. هنوز هم نمی‌دانم کجا بود. در بزرگ آهنی داشت

که برای ماشین بازش کردند. بعدش وارد یک راهرو شدیم. من را

انداختند جلو و از پشت سر پس‌گردنی و لگد می‌زدند. رفتیم تا

محکم خوردم بدیوار و زمین افتادم. همه شان خندیدند و بلندم کردند. دماغم که بدیوار خورده بود به سوز افتاد. بعد گفتند همینجا صبر کن تا صدایت کنیم. چند دقیقه ایستادم، بعد یکی آمد و صدایم کرد. دستم را گرفت و با خودش برد توی اتاق بازجویی. اونجا هم دو ساعت ازم بازجویی کردند. گریه ام گرفته بود. به هرچی که می شناختم قسم خوردم که عوضی گرفته اند. اسم و آدرس را دادم و هر چی حاجی و کمیته‌ای و آخوند می شناختم ردیف کردم که بروند و بپرسند. مثل اینکه یک بابایی قرار بوده بیاید دم آن تلفن عمومی و کس دیگری را ببینه! قرار لو رفته بوده و رمز قرار هم همان شش تا دوزاری بوده. من احمق هم اگر برنمی گشتم به یارو دوزاری بدم قسر در رفته بودم. خلاصه بعد از دو ساعت مثل اینکه شک کردند. برایم پرونده تشکیل دادند و فرستادند قزل حصار تا بررسی هایشان را بکنند. توی راه

پرسیدم:

- می ریم اوین؟

راننده گفت: نه! اوین جا نیست! می ریم قزل حصار!

بغل دستی‌اش خندید و گفت:

- جا که هست! ولی جای تو نیست!

توی قزل حصار اول وارد یک حیاط بزرگ شدیم و رفتیم تا رسیدیم به دفترش. یک کاغذ آوردند و از هر دو تا دستم اثر انگشت گرفتند. بعد جیبهایم را خالی کردند. پولهایم را می توانستم نگهدارم. آنوقت بردنم تو و تحویل مسئول بند دادند. قبل از اینکه بروم توی بند از نگهبان پرسیدم:

- میشه تلفن کنم؟ خانواده ام نگران می شن.

یارو گفت: نه! خودشان تلفن می زنند و از نگرانی درشان

می‌آورند.

ولی نزده بودند. حدود یکماه و نیم، من توی قزل حصار بودم و مادرم و خواهرام دنبالم می‌گشتند. فکر کرده بودند مرده‌ام. وقتی درآمدم، همه‌مان دیوانه شده بودیم. خل شده بودیم. من توی زندان، آنها هم بیرون.

مجید در زندان تغییر کرده و آدم دیگری شده بود. شبهای دراز، کلی سر مسائل مختلف با هم بحث می‌کردیم. در باره قرآن و تفسیرهای دوست شهیدش با هیجانی آمیخته به احترام حرف می‌زد، عرق می‌کرد و توضیح می‌داد. سعی می‌کرد دین و علم، دین و آزادی، دین و مبارزه را از هزار راه به یکدیگر مربوط کند. می‌گفت:

- خدا واسطه لازم ندارد. خدا یکبار دین و کتاب و نظرش را نازل کرده. پیغمبر هم در همین حد قابل قبول است. یک واسطه، یک مرد راه، خیلی خب. ولی من بعدش را دیگر قبول ندارم. امام و خلیفه و آخوند و اینها دیگر کشک است. کلک است. یعنی انحراف است. دین را باید از اینها پاک کرد. اصلاح کرد. اینها علفهای هرزند. باید رویشان.

می‌گفت: چرا مسخره می‌کنید؟ اگر بگوئیم امام زمان رفته داخل چاهی و پنهان شده و یکروز در خواهد آمد، خوب مسخره کردن هم دارد. اما اگر مهدی موعود یک اندیشه باشد چی؟ حتی می‌توان از علم مدد گرفت. مگر نه اینکه طبق قانون نسبیت انیشتین، سرعت درگذر زمان موثر است؟ شاید مهدی با چنان سرعتی در فضا در حرکت است که زمان بر او نمی‌گذرد و جوان می‌ماند.

من می‌گفتم: خب که چی؟

و او می‌گفت: که چی اش را نمی‌دانم. مسئله این است که بیهوده نبوده آنهمه فلسفه، آنهمه عرفان، آنهمه شعر. اینهمه کار که شده، اینهمه حرکت که در طول اینهمه قرن بر پایه دین برافه افتاده، اینها را باید از پوسته ظاهری اش جدا کرد. عرفان، عرفان پرتحرک، ربطی به آداب خلا رفتن و جماع کردن ندارد. خشک هم نیست. سرد و بیروح نیست. سرشار از عشق و شور است.

می‌گفتم: فکر می‌کنی کسانی که مثل تو فکر نمی‌کنند، خشک و سرد و بی‌روحند؟!

می‌خندید و می‌گفت: نه! من شماها را می‌بینم، می‌بینم که مثل همیم. اما در زندگی رمزی هست. در نفس کشیدن، در فکر کردن، در آفرینش رمزی هست و ما در مسیری پر راز و رمز پیش می‌رویم. شما این رمز را نمی‌بینید و ظرافت و خیال‌انگیزی آن را هرگز درک نمی‌کنید.

شاید بخاطر همین حرفها یا همین ایمان بود که توانسته بود قاپ پدر آذر را هم بدزدد. پدر آذر فرش فروشی کوچکی در بازار تهران داشت. مجید چند بار به حجره اش رفته و ساعتها با او گپ زده و درد دل کرده بود و او هم انگار از مجید خوشش آمده بود. گرچه حتی اگر هم او را دوست نمی‌داشت یا موافق نبود، آذر بهر حال با مجید ازدواج می‌کرد. هفت خواهر و برادر بودند. آذر چهارمی بود. بیست و دو سه سالش بود که با هم آشنا شدیم. شب انقلاب فرهنگی. پنج شش ماه بود که با مجید ازدواج کرده بود. چند ماهی بعد از آزاد شدن مجید. او را در حال کشیدن نقاشی روی دیوار دانشگاه با یکی از دانشجوهای هنرهای زیبا دیده بود. با هم خوش و بش کرده بودند و آذر از کارش خوشش آمده بود. بعد چند بار دیگر همدیگر را دیده بودند. به بحث و گفتگو و

چای و فالوده ای که آن وقتها رسم بود. آنوقت یکروز مجید از او تقاضای ازدواج کرده بود. آذر چند لحظه نگاهش کرده و بعد خندیده بود. بلند! مجید نفهمیده بود چرا می خندد. خجالت کشیده و سرخ شده بود. بعد گفته بود معذرت می خواهم و برگشته بود که برود ولی آذر دستش را گرفته و گفته بود:

- منظوری نداشتم ، یعنی ...

می گفت: "... در چند لحظه هزار جور فکر آمد توی سرم. همه پسرهایی که توی زندگی ام دیده بودم جلو چشمم رژه رفتند. بچه های دانشکده، همه را به چشم خریداری نگاه کردم. خیلی هایشان از مجید سر بودند. دلم برای خیلی هایشان غنچ رفته بود، با خیلی هایشان صمیمی بودم. ولی نمی دانم چرا فکر کردم با مجید راحت ترم. فکر کردم با او می توانم زندگی کنم. ولی با بقیه، انگار فقط دوستهای خوبی بودیم. نمی توانستم تصور کنم که کنارشان بنشینم و بلند شوم. توی یک خانه، چطور بگویم، زیر یک سقف توی یک رختخواب، می فهمی ؟ بعد مجید را دیدم که جلو رویم ایستاده و عرق کرده. آنوقت گفتم: « ببین ، منظوری نداشتم ! یعنی ... ، یعنی خب حالا سرش صحبت می کنیم. فکر می کنیم. یعنی ... خب چرا که نه؟ ها؟! و باز خندیدم. مجید هم خندید. دیگر چیز زیادی بهم نگفتیم. کمی راه رفتیم و شوخی کردیم و قرار و مدار دیدارهای بعدی را گذاشتیم و جدا شدیم. آنوقت من ماندم و حسی که برایم آشنا نبود. نمی دانم. انگار تصمیم گرفته بودم که شکل دیگری از زندگی را امتحان کنم، و مجید که آنطور ساده سر راهم قرار گرفت، توانست جایی در آن شکل دیگر بیابد و در ساختن آن با من شریک شود. از نقاشی هایش خوشم می آمد، و از خونگرمی و کاربری اش. با اغلب بچه های دانشجو فرق داشت. انگار جور



دیگری زندگی را دوست داشت. آنروزها، همه جا شعار بود. همه چیز شعار بود. هرگوشه که می رفتی، بحثهای داغ و تند و تیز شکل می گرفت. همه می زدند توی سرو کله هم. از نوع حرف زدن و راه رفتن و لباس پوشیدن هر کس می توانستی بفهمی کدام خطی است. مجیدمثل آنها نبود. شاید برای همین فکر کردم با او راحتتم، بی آنکه به چیز دیگری فکر کنم. چند تا از دوستانم هم چند ماه زودتر ازدواج کرده بودند. اغلب با بچه های هم عقیده و هم خط خودشان. من که خط و ربط خاصی نداشتم..."

بجز دختر اول حاجی و پسر کوچکش که پانزده ساله بود، هیچکدام از بچه های حاجی مومن بار نیامده بودند. دختر دوم اش معلم بود و شوهرش هم کارمند دفتری آموزش و پرورش. دختر سوم اش داشت فوق لیسانس علوم سیاسی می گرفت و با رادیو تلویزیون همکاری داشت. تازگی نامزد کرده بود. دو پسر دیگرش هم هنوز درس می خواندند. اما پسر آخری، مهدی که دردانه حاجی بود، فکر و ذکرش مسجد بود و کمیته محل. گاهی شبها می رفت برای نگهبانی و آنوقت حاجی نگران می شد و نماز می خواند. اما هیچ بلایی سر او نیامد. بلا سر ما آمد. دانشگاهها که تعطیل شد، من دیگر نتوانستم در تهران بمانم. جنگ تازه شروع شده بود و عراق برق آسا در جنوب پیشروی می کرد. زندگی بهم ریخته بود. هیچ چیز سروسامان نداشت و هیچ امیدی هم به باز شدن دانشگاهها نبود. با چند تا از بچه هایی که توی رادیو و تلویزیون کار می کردند از قبل آشنا بودم. دستم را بند کردند. برای بخش ادبی و معرفی ادبا و مشاهیر مطلب می نوشتم. یکی دو طرح هم برای برنامه کودک تهیه کردم. اما بعد تر دیگر آلمان با مدیران جدید توی یک جوی نرفت. مدتی هم در یک مکانیکی

شاگردی کردم تا خبر شدم که مجید را باز گرفته اند. آذر تلفن کرد. نگران بود. او مانده بود و یک بچه هشت- نه ماهه و مجید که نصفه شب گرفته و برده بودنش. فکر کرده بودند مجاهد است. گویا این اواخر با امتی ها و مجاهدها زیاد پلکیده بود. اواخر زمستان سال شصت بود. آذرگفت که همه نامه ها و عکسها و کتابهای مجید و او را هم برده اند. نامه ها و عکسهای من هم در میان آنها بود. اوضاع عجیبی بود. بعد از بر کناری بنی صدر و درگیری وسیع با مجاهدها و بقیه گروهها، دیگر همه به سایه خودشان هم شک داشتند. هر روز یکی جلو چشمت گم می شد و ترس و گنجی و ناامنی مثل خوره به جان همه افتاده بود. من هنوز نمی دانستم چقدر باید نگران باشم. چند ماه گذشت. خبر شدم که در باره ام اینطرف و آنطرف پرس و جو کرده اند. مدتی را در خانه پسر عمه ام ماندم و بعد تصمیم گرفتم بیایم بیرون. دیگر امیدی به بازگشت به دانشگاه نداشتم. دلم می خواست درسم را بخوانم. دلم می خواست زندگی کنم، بی دغدغه زندگی کنم، بی حضور سایه ترس.

از ترکیه به آذر زنگ زدم و گفتم کجا هستم. خوشحال شد و خندید و برایم آزوی خوشبختی کرد. دیگر از آنها خبری نداشتم، تا وقتی که محسن پیغام تلفنی شان را داد. گفت که زنی به اسم آذر از بلغارستان زنگ زده و گفته قرار است هفته بعد او و خانواده اش به پراگ بیایند. گفته که شماره تلفن ما را از طریق یک آشنا در بلغارستان پیدا کرده ولی تا بحال نتوانسته بوده تماس بگیرد. اول گیج شدم. نفهمیدم راجع به چه کسی دارد صحبت می کند. یعنی باور نمی کردم. پرسیدم:

- آذر؟ نگفت آذر چی؟

محسن جواب داد: نه .

گفتم: با خانواده اش ؟ یعنی کی؟

جواب داد: من چه می دانم ! فقط گفت خودش و خانواده اش. بعد پرسید: چت شده؟ چیه؟ مشکلی هست؟

گفتم: نه، فقط جا خورده ام. همین.

بعدش دیگه پر پر زدم تا آمدند. چقدر خسته بودند و زار، تکیده و ترسان. دلم می خواست مثل مادر تر و خشکشان کنم و به هر شکلی شده از پریشانی درشان آورم. شراب و گپ آنتشب تا حدی موثر بود. بعد آذر دلش گرفت و رفت که زیر باران قدم بزند. من و مجید هم نشستیم و شراب خوردیم و از گذشته ها گفتیم. آذر ساعتی بعد با موها و کت خیس برگشت. گونه هایش گل انداخته بود و چشمهایش قرمز بود. بعد نشستیم و باز شراب خوردیم و تا صبح حرف زدیم. من از حال و روز بر و بچه ها و آشناهای مشترک پرسیدم و آنها از اوضاع و احوال اینطرفها. همانموقع هم می خواستند به آلمان بیایند. سحر بود که خوابیدیم و بعد از ظهر برای گشت و گذار و کسب اطلاعات بیرون رفتیم. با چند نفر که توی کار قاچاق ارز بودند راجع به رفتن به آلمان صحبت کردیم. محسن مترجمان بود. من در آن چندماه، چیز مهمی یاد نگرفته بودم. اما محسن با آن قد دراز و سیگاری که از گوشه لبش نمی افتاد با همه اخت می شد و زبان همه جا را زود یاد می گرفت. آذر مختصری انگلیسی بلد بود که به هیچ دردی نمی خورد. چند جمله ای هم ترکی و بلغاری می دانستیم. مرکز شهر را گشتیم و عکس گرفتیم. بعد مجید و محسن رفتند توی صف قصابی. آذر هم روی سکوی سیمانی کنار پیاده رو نشست و لاله را که خوابش می آمد در بغل گرفت. منم با آنها بیرون

ماندم. لاله به آسمان نگاه می کرد و آذر ناخودآگاه خود را تکان می داد و به روبرو می نگریست. من پشت سر آنها کنار پیاده رو ایستاده بودم و به بنای عظیمی که در انتهای خیابان مرکزی نظر را به خود جلب می کرد نگاه می کردم. مردم گفتگوکنان از کنارم میگذشتند و باد خنک عصر که از روبرو می آمد لرزی ناپیدا در تنم می ریخت. گفתי چیز غریبی در هوا بود که از پوست می گذشت و در تمام تن می نشست. چیزی که از ورای سالها و سالها می گذشت و می آمد، پیش می خزید و راه خود را می جست. دستم را پیش بردم تا بر شانه آذر بگذارم اما نتوانستم. از بالای سر او، پیشانی کوچک لاله را نوازش کردم. آذر نگاهش را از روبرو گرفت و به دستم نگاه کرد، سپس سرش را بلند کرد و به چشمهایم خیره شد. گفתי می خواهد بگوید: « چکار می کنی؟ » یا بپرسد: « چکار می خواستی بکنی؟ » و بپرسد: « پس چرا نمی کنی؟! »

لحظه ای بعد چشمها را بست و سرش را عقب آورد و به سینه ام تکیه داد. دست من هنوز پیشانی لاله را نوازش می کرد و او نیز در سکوت خود، انگشتش را می مکید و با نگاه پرندگان و برگهای لرزان درختان را دنبال می کرد.

پشت به نرده های باغ وحش دادم و ساندویچ کباب استامبولی را به نیش کشیدم. نیم ساعتی گذشته بود که سروکله محسن از دور پیدا شد. می دانست کجا باید دنبالم بگردد. بعدش هم لابد بقیه می آمدند. گویی قرار ناگفته ای برای دیدار در شب، در حوالی میدان « زو » بین ما بسته شده بود. من معمولا اولین کسی بودم که به میدان می رسیدم. اغلب عصرها اول می رفتم به کتابفروشی عربی ای که روزنامه و کتاب و مجله ایرانی هم می فروخت. بجز

روزهایی که ظهرش به منزای\* دانشگاه سر می‌زدم. آنجا هم اغلب نشریه‌ها و کتابها را می‌شد یافت. خیلی‌ها را هم می‌شد دید. اعضای گروه‌های سیاسی، بعضی از مسئولانشان، نویسنده‌ها، گمنام و سرشناس. حتی قاچاقچی‌های ارز و پاسپورت هم سروکله‌شان آنطرفها پیدا می‌شد. من اما هیچکدام از دوستان قدیم را در این چند روز نیافته بودم. خیلی‌ها در ایران مانده بودند. خیلی‌ها زندان بودند. خیلی‌ها به جاهای دیگر رفته بودند. خبر بعضی‌ها از فرانسه، ایتالیا، آمریکا و انگلیس داشتم. خیلی‌ها هنوز توی ترکیه و یونان بودند. یک سری هم کوبیده بودند بطرف شوروی و افغانستان، یک عده هم یوگسلاوی و اسپانیا. ما یکدسته بودیم که نمی‌دانستیم کجا برویم.

با محسن از توی راه آشنا شدم. توی کوه. حمید دوست محسن بود. با بقیه هم توی ترکیه برخوردیم. فرخ برادر سیمین بود و احمد هم شوهرش. می‌خواستند بروند هلند. توی آنکارا دم سفارت آلمان شرقی دیدیمشان. آنوقت‌ها رسم بود که ویزای ترانزیت آلمان شرقی بگیری و بروی برلن غربی. کاری که اینبار کردیم. البته با پاس چکی. آندفعه نشد. من و محسن و حمید دوبار رفتیم قبرس و برگشتیم. یکبار هم بلغار. بالاخره سر از پراگ درآوردیم. عموی محسن آنجا دوستی داشت که سالها بود آنطرفها زندگی می‌کرد. فرخ و سیمین و احمد را هم وقتیکه دستشان به هیچ‌جا بند نشد کشاندیم همانجا. توی چکسلواکی هنوز اتفاق مهمی نیفتاده بود. ولی بهر حال اوضاع عمومی تغییر می‌کرد. در پراگ وقت آزاد زیاد داشتیم. مثل هر جای دیگری که بودیم. اما این وقت بیشتر به بحث در باره این می‌گذشت که چه باید کرد و به کجا باید گریخت و چگونه. احمد و سیمین هنوز رویای هلند را فراموش نکرده بودند.

حمید می خواست به آمریکا برود. پسر عمویش آنجا بود. فرخ دوستی در دانمارک داشت که با هم نامه نگاری می کردند. من و محسن هم می خواستیم جایی در اروپا ساکن شویم و درس بخوانیم. محسن آلمان شرقی را دوست داشت. می گفت سطح علمی اش معرکه است. برای من فرق زیادی نمی کرد، اما از زبان آلمانی می ترسیدم. حمید، بعد از آنکه از رفتن به آمریکا از طریق ترکیه ناامید شد، تمام فکر و ذکرش رفتن به ایتالیا بود. می گفت شنیده که فقط کافی است پایت به ایتالیا برسد، پناهنده سازمان ملل می شوی و به آمریکا مهاجرت می کنی. طولی نمی کشد، چند ماه. همیشه یک نقشه جهان دستش بود و راههای مختلف ورود به ایتالیا را بررسی می کرد. حتی به فکر افتاده بود که خودش را برساند یونان، آنوقت از آن طریق با کشتی به ایتالیا برود. اما نزدیک به دو سال در پراگ ماندیم. بعدش دیگر اوضاع خیلی بهم ریخت. دوست عمومی محسن کارش را از دست داد. هر روز شلوغی و درگیری و اعتصاب بود و امثال آن. نه می شد کار کرد، نه میشد درس خواند. با آذر و مجید تماس گرفتیم. آنها همانوقتها به آلمان رفته بودند. یک هفته پیش ما ماندند و رفتند. ما هم شاید بهتر بود همانوقت پراگ را ترک می کردیم. نمی دانم چرا ماندیم. خسته بودیم.

- تو خسته نشدی؟!

سرم را بطرف صدا چرخاندم. محسن بود که نزدیک می شد. لبخند می زد و پیش می آمد.

- تو خسته نشدی؟

- از چی؟

- از روی نیمکت نشستن و کباب استانبولی خوردن؟

- چکار کنم. مثل تو بنشینم و فال ورق بگیرم؟

- نه ! مجله هم می توانی ورق بزنی ! سیگار که نمی کشی. پس دیگر چاره ای نیست.

خندید و آمدکنارم روی نیمکت نشست. دستمالی از جیبش درآورد و بطرفم دراز کرد:

- عینکت کثیفه !

- آره از بارونه .

- خوب تمیزش کن !

دستمال را گرفتم و تمیز کردم .

- حالا دنیا قشنگتره نه ؟!

- دنیا همیشه قشنگه !

- ولی با عینک تمیز قشنگتره !

خنده ام گرفت. محسن به صورتم دقیق شد و گفت:

- خیلی خسته بنظر می آیی، چته ؟ سیگار می کشی ؟

- نه .

- برای رفع سلامتی بد نیست !

بعد محسن جدی شد:

- باید زودتر فکری بکنیم. بهتر نیست خودمان را به پلیس معرفی کنیم ؟

سه هفته از ورودمان به برلین می گذشت . خودمان را به پلیس معرفی نکرده بودیم. تصمیم دسته جمعی بود. معلوم نبود اگر تقاضای پناهندگی می کردیم هر کدام مان را به کجا می فرستادند. معمولاً پناهنده ها را خیلی سریع از برلین به شهرهای آلمان غربی می فرستادند و در قصبه های کوچک تقسیم شان می کردند. ما هنوز هم نمی دانستیم بالاخره کجا می خواهیم جاگیر شویم و چه کنیم. عمر سریع می گذشت و بی حاصل. سالهایی را در این میان

گم کرده بودیم. حفره ای در عمر ما ایجاد شده بود. این سالها، در هیچ جا، بر هیچ یک از ما عادی نگذشته بود. گریخته بود. گم شده بود.

در همان پراگ با یکدیگر قرار گذاشته بودیم که تا یکماه خودمان را به پلیس معرفی نکنیم و در این فاصله تصمیم بگیریم چه باید کرد. یکماه را از پلیس، از دولت، از اداره خارجی ها و رفت آمدهایش مرخصی بگیریم تا بتوانیم به اوضاع و احوال دقیق تر نگاه کنیم و صحیح تر تصمیم بگیریم. برلین جای مناسبی برای کسب اطلاعات مختلف بود. محل تلاقی شرق و غرب. همه جور خبری به آنجا می رسید. پراگ اینطور نبود. هیچ روزنامه ای نمی رسید یا بسیار دیر می رسید و پراکنده. گذار کسی به آنجا نمی افتاد. اما در برلین، همان هفته اول کافی بود که از اوضاع همه جای دنیا باخبر شوی. گرچه راست و دروغ و خیال و واقعیت به هم می آمیخت و بسیاری چیزها را تا خودت تجربه نمی کردی در نمی یافتی. اما باز بهتر بود. حمید تصمیمش را گرفته بود. می خواست خودش را به جنوب آلمان برساند و از آنجا به ایتالیا برود و بقول خودش: ایستگاه بعدی، آمریکا!

محسن و فرخ انگار ماندنی بودند. فرخ رویای دانمارک را رها کرده بود. می گفت: "چه فرق می کند؟ آنجا هم نژاد پرستند، اینجا هم! تازه یاد گرفتن زبان آلمانی مفید تر از دانمارکی است." او بعدها نظرش عوض شد و بالاخره خودش را به دانمارک رساند. احمد و سیمین دوستی را در هامبورگ یافته بودند و ترغیب می شدند که بمانند. اما هنوز شک داشتند. احمد می خواست پزشکی بخواند. سیمین آستن بود و دلش می خواست بالاخره در جایی اطراق کند و ساکن شود. سیمین و احمد این مدت را در



خانه آذر مانده بودند و مجردها یعنی من و حمید و محسن هم در اتاق سه در چهار خوابگاه ابراهیم همکلاس آذر . ابراهیم برای یکماه رفته بود " آخن " \* . نامزد ترکی داشت که آنجا درس می‌خواند. آذر به تازگی وارد کالج شده بود. علوم آزمایشگاهی. بکش درس می‌خواند، کار می‌کرد و بچه هم که بود. دیگر با مجید زندگی نمی‌کرد . فردای روزی که وارد برلین شدیم اینرا فهمیدم . تنها به دنبلمان آمده بود. یعنی بدون مجید و لاله. چند تا از دوستانش با او بودند. پرسیدم پس مجید و لاله کجا هستند. گفت لاله را پهلوی دوستش گذاشته که دست و پاگیر نباشد. مجید هم هنوز در آلمان غربی بود. شهرکوچکی در اطراف فرانکفورت. هنوز کارش درست نشده بود. آذر زودتر از او پاسپورت گرفته و برای تحصیل به برلین آمده بود. اینها را در چند دقیقه برایم توضیح داد. بعد ما و دوستانش را به هم معرفی کرد:

- این فریبا است! این هم ابراهیم ! اینها هم پارتیزانهای من هستند! دست بدهید!

خندیدیم و دست دادیم و سریع راه افتادیم. هیچکدام مان بارزیادی به همراه نداشتیم . با مدارک چکی آمده بودیم . توریست های چکسلواکی بودیم به آلمان شرقی و حالا وارد خاک برلن غربی شده بودیم . مستقیم رفتیم به خانه آذر. خانه کوچک ساده ای در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی. غذا خوردیم و گپ زدیم . آذر دو بطر شراب قرمز بلغاری خریده بود. نشانمان داد و گفت:

- یادتان می‌آید؟

بچه ها نه، ولی من یادم می‌آمد! آتشب را به چرت و پرت گفتن گذرانیدیم. آخر شب، دست من و محسن و حمید را گذاشت توی

دست ابراهیم و روانه مان کرد. ابراهیم فردای آنروز راهی آخن می‌شد. صبح روز بعد آذر آمد دنبلمان که شهر را نشانمان دهد و از اوضاع و احوال آلمان برایمان بگوید. طرفهای عصر از بچه‌ها جدا شدیم. لاله را از مهد کودک تحویل گرفتیم و به یک پارک رفتیم. آنجا بود که پرسیدم مجید کی به برلین خواهد آمد، و او پاسخ داد که نمی‌داند. که اصلاً معلوم نیست بیاید یا نه. و گفت که دیگر با هم زندگی نمی‌کنند. نپرسیدم چرا. کنارش روی نیمکت نشسته بودم، سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتهایم بازی می‌کردم. خودش ادامه داد و گفت مدت‌ها بوده که با هم نمی‌ساخته‌اند، سر هر چیزی اختلاف پدید می‌آمده و زندگی، روز به روز نابسامان‌تر از پیش می‌شده است.

گفتم: فقط او مقصر بود؟

گفت: نه منظورم این نیست. نمی‌دانم شرایط چقدر در این نابسامانی موثر بود. اما این آوارگی، این شهر و آن شهر، این کشور و آن کشور، لاله ...، شرایط هیچ وقت در جهت برنامه‌ها و خواسته‌های ما نبود و مجید هم اصلاً تاب نداشت. با عجله‌ها، با خشکی‌ها و ریسک‌های خیلی چیزها را بهم ریخت. آخ! نمی‌دانم. دیگر نمی‌کشیدم. یک روز حس کردم که دیگر نمی‌توانم. این بار را باید زمین بگذارم و نفس بگیرم. بارهای مهمتری دارم که باید بکشم. حس کردم اگر نتوانم روی پای خودم بایستم زندگی و آینده لاله را هم تباه کرده‌ام. لاله و آن دیگری...

- دیگری؟

- انداختمش. دو ماهه حامله بودم. کورتاژ کردم. همانجا توی فرانکفورت. مجید بو نبرد. هیچ جوری نمی‌خواستم بچه دومی داشته باشم. آنهم از مجید. آن بچه هم باری بود که با خودم حملش

می‌کردم و نمی‌خواستم . اما انگار سرنوشتی ابدی باشد، راه دیگری نمی‌جستم. با مجیدهم اینطوری زندگی می‌کردم. انگار مطمئن باشی که یکبار برای همیشه تصمیمی گرفته ای و هیچ راه دیگری هم جز این نبوده و نخواهد بود. مثل هیکل بیمار یا جسد مرده ای که به تو وابسته است و باید او را باخود به این سو و آن سو بکشانی . اما هیچیک از ما نمی‌توانیم با بیمارها یا مرده‌های خود راه دوری برویم. دیر یا زود آنها را در گوشه ای رها خواهیم کرد. من هم بالاخره تصمیمم را گرفتم.

- ناگهانی؟

- نه! ناگهانی نبود. اصل تصمیم را در پراگ گرفته بودم.

- در پراگ؟

برگشت و نگاهم کرد:

- هوم ! همان شب که رفتم زیر باران قدم بزنم. وقتی برگشتم یادت می‌آید؟ تو در را برایم باز کردی. توی راهرو تاریک، سرخی چشمهایم را تشخیص دادی. پرسیدی گریه کرده ام؟ تعجب کردم و لذت بردم. بعد به موهایم دست کشیدی و سرم را روی سینه ات فشار دادی. مثل مادری که دختر بچه اش را نوازش کند. آرام شدم. همان یک لحظه کافی بود. کافی بود تا بدانم دیگر آن شکل از زندگی را نمی‌خواهم. اما باید می‌رفتم. باید آن بار را به جایی می‌رساندم تا بتوانم زمینش بگذارم و رهایش کنم. رهایم کند. عینکت را بردار!

- هان؟

- عینکت را بردار . می‌خواهم چشمهایت را ببینم!

عینکم را برداشتم. هوا تاریک شده بود. لاله آن طرف تر بازی میکرد. آذر از جا برخاست و منمم برخاستم. چهره به چهره ام

ایستاد و راست در چشمهایم نگریست. گفתי چیزی را جستجو می‌کند. قدش شاید یک وجب کوتاهتر از من بود. پس چانه اش را بالا گرفته بود تا در چشمهایم بنگرد. دسته ای از موهایش ریخته بود روی اخمی که در پیشانی اش نشسته بود، دهانش نیمه باز بود و تندتند نفس می‌کشید. نگاهم از روی چشمهایش سرید و پائین آمد و روی لبها مکث کرد. بعد رفت روی گونه ها، گوشها، طره موهای کنار گوشها، ابروها، گودی زیر چشمها، بینی، باز لبها، لبهای نیمه باز و دو دندان جلو که لبها را از هم باز نگه می‌داشت و چانه. گفתי تصویری از یک پرده نقاشی را بدقت می‌نگرم. بعد باز نگاهم در نگاهش گم شد. او دستهایش را دراز کرد و دستهایم را گرفت. من عرق کرده بودم و حس می‌کردم چیزی در اعماق وجودم می‌جوشد و بالا می‌آید، در سینه ام می‌ایستد و بعد در جریان هوا پخش می‌شود. هوا را مه آگین می‌کند. در خاک فرو می‌رود و آنسوی تر برمی‌آید و چون پیچکی شتابان به تن درختان می‌پیچد و به دست و پای ما، می‌پیچد، می‌پیچد، با ما یکی می‌شود ما را به یکدیگر می‌پیچاند و پیوند می‌دهد و از هم می‌گسلد و باز ...

\*\*\*

قطار از میان سپیدار زار می‌گذشت و پیش می‌رفت. تمام شب را کنار پنجره کوبه نشسته بودم. بیابان درندشت، با خانه های دهاتی و کوره های آجرپزی و انبوه درختها مرا بیاد رمانهای روسی می‌انداخت که آنوقتها می‌خواندیم. تنها برف را کم داشت. در گرگ و میش سحر، نور نارنجی آفتاب از لابلای سرشاخه های درختها به خاک می‌تابید و در برکه های بهم پیوسته منعکس می‌شد. کنار ایستگاههای کمپنه توقف می‌کردیم. همه چیز قدیمی

بود. گفתי هم الان است که سربازان رایش از گوشه و کنار بیرون بیایند و دیگر بار کنترل زندگی را بدست گیرند. یاد حرفهای آذر افتادم. رفته بودیم تماشای بنای رایشتاگ. بعدش هم مرا برد به موزه مجسمه های مومی. آنجا مجسمه مومی اغلب شخصیتهای هنری، ادبی و سیاسی تاریخ را به نمایش گذاشته بودند. یک قسمت هم داشت که در آن شکنجه های دادگاههای تفتیش عقاید قرون وسطی مجسم شده بود. یک گوشه زن برهنه ای را شلاق می زدند، آنطرفتر دستها و پاهای مردی را با طناب به اطراف می کشیدند، انگشتهای دست و پای کسی لای منگنه. آنطرفتر، چاهی عمیق با دریچه ای توری که چشمهای گود رفته و ترسان مردی در هم شکسته از عمق آن به تو که آن بالا ایستاده بودی خیره شده بود.

بیرون که آمدیم، چشمهایمان هنوز به نور عادت نداشت و ترکیبی از غم و هراس گوشه قلبمان گره خورده بود. قهوه گرفتیم و قدم زنان رفتیم تا نزدیک کلیسای شکسته. من قهوه ام را مزمزه می کردم و به بساط جوانکی می نگریستم که خرت و پرت می فروخت. انگشتر، ساعت، آویز، گل سینه، روسری، شال و خرده ریزهای دیگر. بعددستم را گذاشتم روی شانه آذر و گفتم:

- می دانی، در زیبایی این خاک چیزی هست که آن را و هم آلود می کند. یک چیز کهنه و گردآلود.

گفت: این تاریخ است. تو شاید اسمش را بگذاری کهنگی. اما تاریخ است. یعنی تمام زندگی هایی که پیش از ما بوده. بعد کسانی خواسته اند همه آن خاطرات را حفظ کنند. یا کسانی نتوانسته اند از تسلط وهم انگیز، ولی ساده آن چیز برهند.

- کدام چیز؟

- خب! یعنی مجموعه همین نفسها، همین خاطرات. گذشته، بله

گذشته مثل قفس زیبایی این سرزمین را در برگرفته.  
 - هوم. درست است البته فقط مختص اینجا نیست. فکرش را که  
 می‌کنم می‌بینم پراگ هم همینطور بود. یا لهستان. در ترکیه و  
 یونان، یک تناقض را می‌شد حس کرد. یا ایران خودمان. این  
 احساس در آنجاها همیشه به آدم دست نمی‌داد.

- اینجا هم اگر به فرانکفورت بروی یا مونیخ، وضع کمی فرق  
 می‌کند. برلین نمی‌تواند بزرگ شود. توی محدوده خودش، در قلب  
 آلمان شرقی اسیر مانده. برای ساختن یک ساختمان نو، باید یک  
 کهنه را خراب کرد. روی همین حساب اغلب همه به تعمیر و  
 نوسازی عادی تن می‌دهند. هه. مثل خود ما. ما هم کهنه‌هایمان را  
 نگه‌میداریم و فقط ظاهرش را درست می‌کنیم.  
 بعد خندید و گفت: ولی وقتی هم خراب می‌کنیم حسابی خراب  
 می‌کنیم‌ها!

گفتم منظورت انقلابه؟

گفت: آره! یادت میاد؟

یادم می‌آمد. روزهایی که نفس انقلاب، در کوچه‌ها و خانه‌ها  
 می‌گشت. چطور همه چیز بهم ریخت؟ ناامنی و کینه چه زود جای  
 آنهمه شور و شادی و ایثار را گرفت. و ما در آن میان حیران  
 بودیم. همه آن اتفاقات، بسته شدن دانشگاه‌ها و محرومیت ما از  
 تحصیل و بعد، یکباره رها شدنمان در آن میدان جدال و تنازع،  
 درست مثل همین گریز، مثل همین مهاجرت، همین تبعید عمل  
 کرد. آن سالهای تعطیلی، سالهای بریدگی ما از چیزی بود که به  
 آن عادت داشتیم، می‌خواستیمش. محیط رشد ما بود. ظاهراً این را  
 هیچکس درک نمی‌کرد. مثل مجید. که سرکارش می‌رفت و زندگی  
 اش تغییری نکرده بود. گرچه برای او هم چیزی تغییر کرد. آذر

خانه نشین شد. خانه نشین شدن آذر خیلی چیزها را عوض کرد. همان موقع بود که آذر حامله شد و بچه دار شدند.

آذر پرسید: هی ! کجا رفتی؟ به چی فکر می‌کنی؟

- هوم! هیچی . رفتم تو عوالم اون روزها!

دقایقی به سکوت گذشت. آنوقت پرسید:

- تصمیمت را گرفته ای؟

- راجع به ماندن و رفتن؟

- آهان.

باز ساکت شدیم. آن روز هم آفتابی بود. دومین آفتابی که در برلین می‌دیدم. یک رستوران چینی همان اطراف بود. رفتیم آنجا. آذر غذای دریایی سفارش داد. من هم برنج و سبزیجات و یک بطر شراب سفید. بعد از غذا رفتیم پارک. خورشید آن بالا ایستاده بود و می‌تابید. من نشسته بودم روی نیمکت و آذر را نگاه می‌کردم که کنار برکه مصنوعی وسط پارک روی آب خم شده بود و برای مرغابی‌ها بیسکویت می‌ریخت. جوجه مرغابی‌ها پشت سر بزرگترها واک واک می‌کردند و تند تند در آب چرخ می‌زدند و خرده نانهای شناور را از روی آب می‌ربودند. بعد آذر بسوی من برگشت، جلوی نیمکت روی زمین نشست ، پاهایم را بغل کرد و

پرسید: به چی فکر می‌کنی؟

گفتم : هیچی.

گفت: متاسفم.

گفتم : چرا؟

گفت: برای پدرت.

خبرش را خودش داده بود. دو سه روز قبل. پدرم هشت ماه پیش از آن تصادف کرده و مرده بود. در پراگ نمی‌توانستند با من

تماس بگیرند. به برلین که رسیدم تلفن کردم و تلفن و آدرس آذر را دادم. عمویم به آذر زنگ زده و ماجرا را گفته بود. آنروز صبح، هنوز از خوابگاه بیرون نرفته بودیم که آذر تلفن کرد و گفت تنهاست و مطلبی هست که باید با من در میان بگذارد. از بچه ها خواسته بود که از خانه بیرون بروند و تا ساعت معینی برنگردند. به خانه اش که رسیدم مرا نشانند پشت میز و برایم چای ریخت. رویویم نشست، دستم را گرفت و گفت:

- خسرو، از ایران تلفن داشتم. از خانواده ات. گفتم: خب؟

هنوز نمی دانستم چه حسی باید داشته باشم. می فهمیدم که چیزی غیر عادی در رفتارش وجود دارد، اما هنوز نمی فهمیدم که چیست و چرا هست. گفت:

- پدرت چند ماه قبل تصادف کرده. حالش زیاد خوب نیست.

گفتم: پدرم؟ کی؟ چطوری؟

گفت: آرام باش. بین، هشت ماه پیش. توی خیابان، او بوده و سه نفر دیگر. از عرض خیابان رد می شده اند. مینی بوس بهشان زده.

گفتم: خب؟ کی زنگ زد؟

گفت: عمویت زنگ زد. عموی بزرگت. عمو نصرتت. گفت بهت بگم به مادر نامه بنویسی.

گفتم: نامه بنویسم؟ به مادر؟ مگه بابا هنوز خوب نشده؟ گفتمی هشت ماه پیش!

گفت: گفتم که حالش گویا زیاد خوب نیست. یعنی اصلاً خوب نیست. ضربه مغزی بوده.

گفتم: توی کماست؟

بعد فقط نگاهم کرد. انگشتهایم را توی دستهایش گرفته بود و



فشار می داد. منم به چشمهایش نگاه کردم. دلم پایین ریخت و نفسم تند شد. بعد آرام گفتم:

- کی تمام کرده؟ همانموقع؟ هشت ماه پیش؟

پدرم تعریف می کرد که خبر مرگ پدرش را شوهر خواهرش برایش آورده بوده. پدر آنوقتها معلم بوده و تازه استخدام رسمی اداره فرهنگ شده بوده. اتاقی هم در اطراف مدرسه ای که در آن تدریس می کرده کرایه کرده بوده. آنوقت یک شب حوالی ساعت ۹ شب در می زنند. تعجب می کند. در را باز می کند و می بیند شوهر خواهرش پشت در ایستاده، تعارف می کند، ولی او نمی آید و می گوید:

- راستش حاج آقا حالشان زیاد خوب نیست. بچه ها همه دورشان جمعند. گفتیم شما هم بیایید و نزدیک باشید.

پدرم چند لحظه توی چشمهای شوهر عمه نگاه می کند و بعد می پرسد: کی تمام کرد؟

پدر به فاصله چند ساعت از مرگ پدرش باخبر شد. من به فاصله هشت ماه. سه سال بیشتر بود که ندیده بودمش. باز او را وقت بیرون آمدن دیدم. اما مادر و خواهرهایم را نتوانستم ببینم. تا ترکیه بودم تلفنی صحبت می کردیم. بعد تماس قطع شد تا اینجا. او چندان هم پیر نبود. پنجاه و یک سال بیشتر نداشت. مریض نبود، اما تنگی نفس داشت. از پله ها که بالا می رفت سرخ می شد و به نفس نفس می افتاد. آذر دستهایم را محکم گرفته بود و نگاهم می کرد. من تکان نمی خوردم اما انگار کسی در درونم می دوید. چند نفس بلند کشیدم و دستهایم را از توی دستهای آذر بیرون آوردم. آذر نگران بود. دوباره دستهایم را گرفت و گفت:

- خسرو! خسرو! پیش می آید. قوی باش. می خوام به ایران زنگ

بزنی؟

سر تکان دادم که یعنی نه. بعد باز یک دستم را از دستش بیرون آوردم و پیشانیم را فشار دادم. چند دقیقه همینطور گذشت. بعد دیگر باور کردم. چشمهای سرخ و ترسان آذر را که دیدم باور کردم و آرام شدم. انگار سالها قبل این اتفاق افتاده بوده و من هم می دانسته‌ام و در این لحظه، تنها تلنگر کوچکی آن را بیادم آورده است. آذر باز پرسید: می خواهی به ایران زنگ بزنی؟  
- نه! حالا نه.

- می خواهی برویم بیرون قدم بزنی؟  
- نه.

- می خواهی نامه بنویسی؟ می خواهی من تلفن کنم؟  
- نه راحت. باور کن. پیش میاد. آره پیش میاد.

با خودم فکر کردم که باید زنگ بزنم. زنگ می‌زنم. آره زنگ می‌زنم. باید زنگ بزنم و با همه حرف بزنم. نه، فقط با مادر. حوصله بقیه را ندارم. تازه، به او چه بگویم؟ بگویم که بابا نیست ولی من هستم؟ من هم که نیستم! آنجا نیستم. معلوم نیست کی بتوانم برگردم. مادر گریه خواهد کرد. خواهد گفت که او هم می‌میرد و مرا نخواهد دید. هیچوقت نخواهد دید. نه. شاید با خواهرهایم صحبت کنم. به آنها چه بگویم؟ بابا دوست داشت گلنار بیاید خارج. ترکیه که بودم می‌گفت زودتر خودت را به جایی برسان و سرو سامان بگیر تا گلنار را هم بفرستم. شیرین و شوهرش هم می‌خواستند بیایند. بابا می‌گفت زودتر برو دانشگاه و راه و چاه را یاد گلنار هم بده. چی بهشان بگویم؟ سه سالست که از هم بی‌خبریم. بگویم کجای دنیا هستم؟ کجای زمین ایستاده‌ام؟ نه. به خود عمو زنگ می‌زنم. به او چی بگویم؟ پنج سالست با او حرف

نزده ام. حتی از ترکیه هم با او صحبت نکردم. پسرش در جبهه ترکش خمپاره خورد و یک دستش قطع شد. استامبول که بودم بابا زنگ زد وگفت تلفن کنم یا نامه بنویسم و حالش را بپرسم. ننوشتم. چی می‌خواستم بنویسم؟ حالا چی بگویم؟ چی بنویسم؟... بعد دیدم که آذر گریه می‌کند. گفتم:

– تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟

گفت: هیچی.

اشکهایش را پاک کرد و باز ساکت شد. منم چیزی نگفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت. حس کردم تمام توانم را از دست داده ام. سرم را گذاشتم روی میز و انگار خوابم برد. بعد، از تماس دست آذر به خود آمدم. آمده بود کنارم نشسته بود و موهایم را نوازش می‌کرد. نگرانم بود.

گفت: دوست داری برویم بیرون؟

بلند شدیم و راه افتادیم. هوا کم کم تاریک می‌شد. در یک کافه قنادی چایی خوردیم و باز قدم زدیم. رفتیم کنار رودخانه ای که از نزدیکی های خانه اش می‌گذشت. ایستادیم و رود را تماشا کردیم. به او گفتم که چقدر دلم می‌خواسته یکشب با او قدم زنان تا آنسر دنیا بروم. آذر گفت:

– آنسر دنیا کجاست؟

گفتم: نمی‌دانم. ولی دور است. جایی که اینجا نیست. اینطور نیست. بعد به چشمهایش نگاه کردم. آذر گفت:

– حیف که آدم فقط یکبار به دنیا می‌آید.

گفتم: تو اگر قرار بود دوباره دنیا بیایی چکار می‌کردی؟

خندید و گفت: می‌رفتم آنسر دنیا!

بعد به آسمان نگاه کرد وگفت: جایی که ستاره ها رفته اند. منم

به آسمان نگاه کردم. تاریک بود و خالی! گفتم: - مگر ستاره ها رفته اند آنسر دنیا؟  
گفت: بالاخره یک جایی باید باشند. اگه اینجا نیستند، پس لابد آنسر دنیان.

گفتم: هه! مردم آنسر دنیا هم همین را می گویند. ولی من، من اگر دوباره دنیا می آمدم ... ، مکث کردم . پرسید:  
- خوب چکار می کردی؟  
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:  
- می رفتم آنسر دنیا!

خندیدیم و ساکت شدیم. بعد باز راه رفتیم. کم کم دیر می شد. تصمیم گرفتیم برگردیم. تمام راه برگشت را ساکت بودیم. آنشب به اتاق ابراهیم برنگشتم و همانجا خوابیدم. دمدمه های صبح بیدار شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. انگار خواب پدر را دیده بودم. تا زنده بود، کجای زندگی ایستاده بود؟ از کودکی چیز زیادی از او در خاطر نداشتم. لحظاتی پراکنده. وقتی سر سفره می نشستیم و منتظرش می شدیم تا بیاید و شروع کنیم، کارنامه هایمان را که می گرفت و نگاه می کرد و یکبار که همه دسته جمعی با عمه ام و خانواده اش رفتیم شمال، دریا. با ماشین شوهر عمه رفتیم. آهوی بیابان، عروس خیابان. پنج شش ماه بعد پدرم هم ماشین خرید. ما دو برادر بودیم و دو خواهر. اول فرهاد بود. بعد شیرین، بعد من و آخری هم گلنار. یکی دیگر هم قرار بود باشد. یعنی بود، بعد از گلنار. اما دو ماهه شد و مرد. نفهمدیم چرا. من آنموقع شش ساله بودم. یک شب تا صبح نخوابید. تب کرد، گریست، سرفه کرد ، سیاه شد و دمدمه های صبح مرد. مادر در اتاق بصورت خودش پنجه می کشید و می گریست. فرهاد و دخترها کنار او بودند. من

نمی‌فهمیدم چه خبر شده، تنها می‌دیدم که جنب و جوشی در خانه بیاست. پدر فرهاد را فرستاد خانه عمه. از اقوام مادر کسی نزدیک ما زندگی نمی‌کرد. من هم دنبال فرهاد از اتاق بیرون دویدم و کنار حوض ایستادم. تکه چوبی برداشتم و شروع کردم به بر هم زدن لجنهای کف حوض. خم شده بودم روی سطح آب تا ماهی‌ها و لجنها را خوب ببینم. صدای ضجه مادر و دخترها تمام خانه را پر کرده بود. شنیدم که در اتاق باز و بسته شد و لحظه‌ای بعد دست پدر یقه ام را چنگ زد و بلندم کرد. حتماً از پنجره مرا دیده بود. ترسیده نگاهش کردم. یک سیلی توی صورتم فرود آمد و صدای گرفته پدر که: «تو هم می‌خواهی بمیری پدر سگ؟ می‌خواهی بیفتی توی حوض؟ پس چرا آرام نمی‌گیری؟ گمشو برو توی اتاق. مگر نمی‌بینی مادرت مریضه؟»

از پدر زیاد کتک نخورده بودم. کتکمان نمی‌زد. چشم غره می‌رفت، گوش می‌کشید و قهر می‌کرد یا مثلاً پول توجیبی مان را قطع می‌کرد. اما کتک نمی‌زد. مگر چکار کرده باشیم که اعصاب تحملش را نداشته باشد. یا مثل آنروز که سیلی زدنش از ترس بود. ترس مردن من. یا شاید عزرائیل را می‌زد که پسر کوچکش را برده بود و مرا هم همدست عزرائیل می‌دید. یکبار هم که سه تا تجدیدی آورده بودم اخم کرد و تا چند روز جواب سلام را نداد و روزی که گفتم می‌خواهم رشته ادبی بخوانم. آنروز دیگر واقعاً عصبانی شد و سرم داد کشید که: «معلم هم اگر می‌خواهی بشوی، بشو معلم ریاضیات، فیزیک، شیمی، که اقلاباً تابستان‌ها یک بدبختی مثل خودت که تجدید می‌شود استخدامت کند!» بعد هم باز چند روز قهر و اخم و تخم. اما آخرش قبول کرد.

ما چهار بچه بودیم. هر کدام با دو سه سال فاصله سنی. فرهاد

دیپلم گرفت و کارمند پست و تلگراف شد. شیرین پرستاری خواند و عروس شد. شوهرش داروساز بود. من هم دانشگاه تهران قبول شدم و گلنار هم ترکیه که بودم دیپلمش را گرفت. دانشگاه دنیای دیگری بود. تهران دنیای دیگری بود. آنهم تهران سالهای پنجاه و چهار، پنجاه و پنج. پایت را که به دانشگاه می گذاشتی انگار یکدفعه چند سال بزرگتر شده بودی. انگار مرحله ای که پشت سر قرار می گرفت بناگهان دور می شد و تو مثل آدمی که نردبانی یا تپه ای را بالا آمده باشد، ناگهان خود را با دنیای دیگری روبرو می دیدی. در سال آخر دبیرستان، دیگران همه از ما کوچکتر بودند و در دانشگاه، همه بزرگتر. تازه نظمی هم در کار نبود. استاد‌های سرشناس می آمدند و بحث می کردند. بارعام داده بودند و من نیز بار یافته بودم! از آنطرف، با برو بچه های دانشگاه عالمی داشتیم. چای و گپ و لوبیا و آبجو، ادبیات و هنر و سیاست. تا جا افتادیم، سال پنجاه و شش رسید و شبهای شعر، اعتصاب و تعطیلی دانشگاه! و طولی نکشید که دیگر تنها نبودیم. شهر بلرزه درآمده بود. غول خفته ای پیا خواسته بود و غبار سالیان را از پیکر می تکاند. چقدر اعتصاب، چقدر بحث، چقدر تظاهرات، چقدر کتاب، چقدر روزنامه، اعلامیه، اطلاعیه، چقدر کشته، چقدر زندانی، چقدر آزادی!

انقلاب که پیروز شد، عید پنجاه و هشت به شهرمان رفتم! سر از پا نمی شناختم. دنیایی از خبر و نظر از تهران به ارمغان برده بودم و اعضای خانواده، دورم را گرفته بودند و می پرسیدند و بیش از همه گلنار!

بخودم گفتم که حتماً نامه ای خواهم نوشت. برای گلنار. و خواهم گفت که بزودی کاری خواهم کرد که او هم بتواند بیاید خارج و

درس بخواند. خواهم نوشت که بفکرش هستم، بوده ام. نابسامانی نگذاشته که بتوانم زودتر از اینها کاری بکنم. اما حتماً خواهم کرد. و برای مادر هم خواهم نوشت که دیدار بی تردید نزدیک است. و حال عمو را خواهم پرسید، و حال منصور را، که یک دستش را در جیبه گم کرده بود، و فکرکردم که حتماً باید کاری بکنم. حتماً. و همانجا کنار پنجره بازخوابم برد تا آفتاب زد.

آفتاب چشمم را می زد. چشمها را بسته بودم. آذر باز پرسید:  
- هنوز به فکر ایرانی؟

گفتم: ها؟ نه! چاره چیست؟ پیش می آید.

گفت: دوست داشتی الآن آنجا بودی؟

گفتم: نمی دانم. نه. مسئله این نیست. منم بالاخره باید جایی جاگیر شوم. اینطوری نمی شود ادامه داد. همینطورش چهار پنج سال را از دست داده ایم. گم کرده ایم.

گفت: تقصیر ما نبوده! این وسط ما فدا شدیم. و نه فقط ما. فکرش را بکن، آنهایی که توی زندانها پوسیدند، آنهایی که کشته شدند، چه آن تو، چه توی جیبه، آنهایی که الآن همانجا هستند، با آنهمه فشار. یکعده هم هنوز ویلان و سرگردانند.

گفتم: مهم این نیست که تقصیر کی بوده. نه. دیگر برای من مهم نیست که تقصیر کی بوده. مهم این است که حس می کنم پیر می شوم. چیزی در من پیر می شود، خسته می شود، کم می آورد. من بارم را به کجا برسانم و زمینش بگذارم؟ تو لاله را داشتی، الآن هم درس ات را می خوانی و برای خودت مسئولیت هایی داری.

گفت: چرا تصمیم نمی گیری که بالاخره می خواهی کجا بروی. چرا نمی مانی؟ می مانی؟

گفتم: مسئله فقط این نیست. خیلی چیزها را باید با خودم حل

کنم. اینجا یا آنجا، فرانسه، دانمارک، سوئد، آمریکا، اسپانیا یا هر جای دیگری! چه فرقی می‌کند؟ فرقی آنقدرها نیست. مهم این نیست که کجا می‌خواهی جاگیر شوی. مهم این است که چه چیزی را می‌خواهی در اینجا یا هر جای دیگر جاگیر کنی. دنیا بهم ریخته است. خیلی از چیزهایی که روزی اهمیت داشت امروز دیگر ندارد. خیلی چیزها تغییر کرده. خیلی معیارها، چارچوبها، آرمانها، چه می‌دانم، اخلاقها، عادتها. گاه گذر زمان را نمی‌توان باور کرد. باید بتوانی با خودت و با همه اینها کنار بیایی.

گفت: تو نمی‌توانی؟

گفتم: چرا! می‌توانم.

گفت: پس چته عزیز دلم؟

گفتم: آن شب جلوی دانشگاه یادت هست؟ شب انقلاب فرهنگی؟

خندید و گفت: آره! چطور مگه؟

گفتم: من و سیفی نان و خرما خریده بودیم. تو آمدی جلو و خنده کنان گفتی: «من پول ندادم ولی گرسنمه. میشه حالا سهم را بدهم؟» یادت هست؟

گفت: نه کاملاً، چطور مگه؟

گفتم: خیلی از ماها، سهم مان را به زندگی نپرداخته ایم. انتخابمان را نکرده ایم، اما گرسنه مان است و در هر قدم می‌پرسیم: می‌شود حالا جبران کنم؟

گفت: خیال می‌کنی چه سهمی را باید بپردازی که نپرداخته ای؟ این حس گناهکاری هم از آن چیزهایی است که بدجوری توی کله ماها فرو کرده‌اند. همیشه خدا ما بدهکار بوده ایم. همیشه! به خدا، به جامعه، به حزب و دسته و گروهمان، به مردم، به خانواده، به بشریت! به همه و همه، جز به خودمان! نه! سهم من از زندگی



بیشتر از اینهاست. خیلی بیشتر. من سهم را می‌قایم. باید بقایم.  
 اگر هم لازم بود جبران کنم، خب می‌کنم!  
 ساکت شد و به صورتم خیره ماند. می‌دانستم که دوست دارد که  
 بنشینم و نگاهش کنم. کار که می‌کند چرخ که می‌زند، پرحرفی که  
 می‌کند! بعد او روبرویم بنشیند، عینکم را از چشم بردارد و  
 لبهایم را ببوسد. بعد دستها را دو طرف صورتش ستون کند و  
 لبخند بر لب به چشمهای من نگاه کند و بگوید:

- ها؟ چیه؟ چته؟ چی می‌خوای؟

- هیچی!

- هیچی؟ پس چرا ساکتی؟

- فکر می‌کنم!

- به چی؟

- به همه چی!

- به من هم فکر می‌کنی؟ فکر نکن! عمل کن!

من لبخند بزنم و او سرش را بلند کند، به آفتاب نگاه کند و  
 بگوید: آخ چقدر این آفتاب خوب است!

بعد چشمهایش را ببندد و بگذارد که تابش وحشی آفتاب  
 پلکهایش را داغ کند. آنوقت صورتم را در میان دو دستش بگیرد و

با شستش لبهایم را نوازش کند، به چشمهایم نگاه کند و بگوید:

- می‌دانی؟ من آفتاب پرستم، اما توی این برلین لعنتی آفتاب کم  
 گیر می‌آید.

بعد یک لحظه بهت زده بماند و آرام بگوید:

- اینجوری نگاهم نکن. نفسم بند می‌آید!

او چشمهایش را ببندد و من انگشتهایش را ببوسم ...

آسمان کبود بود. چیزی بین آبی و بنفش تیره. و پرتو سرخ خورشید، آمیزه عقیق و لاجورد. قطار می‌رفت و ابرها می‌گریختند. آرام آرام از لابلای درختان سرک می‌کشید و در برکه‌های بهم پیوسته منعکس می‌شد. محسن آنطرف تر خوابیده بود و حمید هم کنارش. قطار به سمت جنوب می‌رفت. ما حمید را تا آخرین نقطه مرزی در شمال اتریش و ایتالیا همراهی می‌کردیم و بعد برمی‌گشتیم به فرانکفورت تا خودمان را معرفی کنیم. سومین روز آفتابی ما در آلمان آغاز می‌شد. تمام شب را کنار پنجره کوبه بیدار مانده بودم و حال خواب بسراغم می‌آمد. نرم و آرام. مثل مخمل، مثل گربه‌ای که آهسته از کنار دیوار به وسط حیاط بیاید و خود را در آفتاب رها کند، رها کند...

\*\*\*

**باران**

قطار براه افتاد . خسرو پشت پنجره ایستاده بود و دست تکان می داد و لبخند می زد. حمید و محسن هم با براه افتادن قطار روی صندلی هایشان نیم خیز شدند و دست تکان دادند. من ایستاده بودم . باد می آمد و هوا رو به تاریکی می رفت. قطار دور می شد. موهایم را مرتب کردم، به دامنم دست کشیدم و برگشتم و براه افتادم. چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد. سه هفته پرتلاطم را پشت سر گذاشته بودم و تمام نظم زندگیم بهم ریخته بود. نظم؟ خودم خواستم بهم بریزد. خودم به پیشوازش رفتم . خودم تشنه اش بودم. چقدر ذهنم تشنه بود. تنم تشنه بود. حالا می توانستم برگردم به خانه ام و زندگی را چنان که بود ادامه دهم. چنان که بود؟ نه! همه چیز بهم ریخته بود. عوض شده بود. روزی که به مجید گفتم باید مفصل صحبت کنیم، وقتی که نشستیم و بحث کردیم، دعوا کردیم، گریه کردیم و او از خانه بیرون رفت، فکر کردم این دیگر آخر ماجراست و پس از آن می توانم بنشینم و نفس بکشم . منظم و آرام . پنداشتم دوره ای از زندگی را پشت سر گذاشته ام و دوره ای دیگر آغاز می شود. دوره ای که دیگر می دانم در طی آن چه می خواهم بکنم. هم نیازها و هم توان خودم را می شناسم . چه رویاهای لطیف و چه کابوسهای مخوفی در من خفته بودند. همه با

هم سر برداشتند. اما باز هم باید کار می‌کردم، درس می‌خواندم، لاله را به مهد کودک می‌بردم، تلفن، نامه و وقت گذرانی های عادی. می دانستم که دیگر به زندگی با مجید برنخواهم گشت. پس باید یکبار برای همیشه رابطه کج دارو مریزمان را قطع می‌کردم. خسرو را به زندگیم راه داده بودم و حالا او می‌رفت. می‌رفت تا در فرانکفورت تقاضای پناهندگی کند. معلوم نبود کارهایش چقدر طول بکشد، بپذیرندش یا نه. من می‌توانستم به دیدارش بروم. اما سفر با وجود لاله و درس و کار و بی پولی ساده نبود. دلم از همین حالا برایش تنگ شده بود. اما ته دلم، از اینکه او می‌رفت راضی بودم. این بیست و چند روز را انگار روی خاک نبودیم. همه چیز در خیال می‌گذشت. در مه. انگار بر پشت ابر راه می‌رفتیم. دست یکدیگر را گرفته بودیم و روی توده ای از ابرگام برمی‌داشتیم. وقتی آمد پی بردم که چقدر کمش داشته ام، چقدر برایم دست نیافتنی و دور بوده است و همین باعث شد تا برایم حکم روئایی را داشته باشد که معلوم نیست چقدر می‌پاید. پس حالا که هست، باید چشم‌ها را بست و مزوزه اش کرد. اما حالا، خوشحالم بودم که می‌رود، که نیست، مدتی نیست و من می‌توانم بازگردم و زندگی در هم ریخته ام را بنگرم. لاله مریض بود. و در این سه هفته نتوانسته بودم مرتب سر کلاسهایم بروم. سر دو امتحان اصلاً نرفتم و گذاشتمشان برای بعد. درس فشرده بود. آنهم با این وضع زبان. از توضیحات استادها چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد. باید توی خانه جبران می‌کردم. لاله خیلی وقت می‌گرفت و مجید هم اذیت می‌کرد. حداقل دو سه شب یکبار تلفن می‌کرد و حتی اگر جرو بحث هم نمی‌کردیم اعصابم خرد می‌شد و توانایی پرداختن به زندگی عادی را از دست می‌دادم. بعد از تلفنهایش دلم می‌خواست

در یک اتاق تاریک دراز بکشم و بخوابم. اما اغلب کاری بود که باید انجام می‌دادم. آنوقت سرم را پایین می‌انداختم و انگار در خواب، کارم را می‌کردم. یکی از همین روزها مجید هم بالاخره پاسپورت می‌گرفت و به برلین می‌آمد. همه تلاشم در این چند ماه این بود که به زندگیم نظمی بدهم که وقتی مجید آمد نتواند آنرا به هم بریزد. نتواند چیزی را بهانه کند و تحقیرم کند. محتاجش نباشم. مجبور نباشم حصارم را بشکنم، یا دریچه‌ای بگشایم و باز داخلش کنم.

در بزرگ ایستگاه قطار را گشودم و بیرون رفتم. هوا تاریک شده بود و در میدان "زو" از شلوغی همیشگی خبری نبود. باران می‌آمد. بیخودی بیرون آمده بودم. از همانجا باید اوبان\* می‌گرفتم و به خانه می‌رفتم. امروز قرار بود فریبا لاله را تحویل بگیرد و به خانه ببرد. حوصله هیچکدامشان را نداشتم. با خودم گفتم آنطرف میدان یک قهوه بخورم و کمی قدم بزنم. دستهایم را توی جیب کاپشنم کردم و راه افتادم. کاش می‌شد بروم کنار دریاچه. می‌شد؟ نمی‌دانم. شاید کافی بود به فریبا زنگ بزنم و بگویم که حالم خوش نیست، یا کاری برایم پیش آمده و دیرتر می‌آیم. ولی تا دریاچه با اتوبوس و اوبان یکساعتی راه بود. باران تندتر شده بود و موهایم را خیس می‌کرد. از کنار یقه کاپشنم به داخل نفوذ می‌کرد و تنم را می‌لرزاند. دومین شبی هم که در پراگ گذراندم باران آمد و من رفتم که زیر آن قدم بزنم. خیس شدم. باران می‌بارید و من راه می‌رفتم و گریه می‌کردم. تمام روز خودم را نگهداشته بودم و دیگر نمی‌توانستم. از خانه بچه‌ها بیرون رفتم و بغضم ترکید. دلم ترکید و فشارهای چند ماه آوارگی و تنهایی را بیرون ریخت. هشت ماه و نیم آوارگی در ترکیه و بلغارستان و

قبرس توانم را به حداقل رسانده بود. لاله را مثل بچه گربه ها به دندان می‌گرفتم و اینسو و آنسو می‌کشاندم و مجید هم مریض و عصبی و وحشت‌زده به تن و روحم آویزان بود. هفته اولی که استانبول بودیم رفتیم و مقداری وسایل نقاشی خریدیم. رنگ روغن گران بود، آبرنگ خریدیم. او می‌نشست کنار پنجره مسافرخانه و مناظر بیرون را نقاشی می‌کرد و من هم وقفهای بیکاری را بافتنی می‌یافتم. اوایل از ایرانی‌ها فرار می‌کردیم. از همه می‌ترسیدیم. به همه شک داشتیم. ایرانی‌ها اغلب در هتل‌های محله آکسارای ساکن بودند. ما رفتیم مرکز شهر، نزدیکی‌های میدان تقسیم، در یک مسافرخانه درجه سه یک اتاق دو تخته کرایه کردیم. بعضی روزها می‌رفتیم "میدان تقسیم" \* "روی نیمکت می‌نشستیم و برای کفترها خرده نان می‌پاشیدیم. آنوقت‌ها لاله دو ساله بود. می‌خندید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید و دنبالشان می‌دوید. من خسته و خرد می‌نشستم. مجید پیر می‌شد. ریشش را دو سه روز یکبار می‌زد. شبها خوابش نمی‌برد. از ریشش بدم می‌آمد، از چشم‌های ترسیده‌اش و از آن کت بی‌اتوی رنگ و رو رفته قهوه‌ای که همیشه تنش می‌کرد. نمی‌دانم. با اینهمه به او عادت کرده بودم. او هم شاید به من، به ما، به این نوع زندگی عادت کرده بود. و ما، تنها نبودیم. زندگی همه کسانی که می‌شناختیم، توی دانشکده، بیرون، هم کلاس‌های قدیمی، قوم و خویش‌های هم سن و سال، بچه‌های سیاسی، هرکدام به صورتی دستخوش تغییرات عجیب و غریب شده بود و ما دنبال حوادث می‌رفتیم. اولش همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. شاید سن مان ایجاب می‌کرد که دنیا را وارونه ببینیم و وارونه بخواهیم. اما بعد همه چیز از هم پاشید. دسته دسته شدیم. همدیگر را گم کردیم. زمان را گم کردیم. زمان را کجا از دست

داده بودیم؟ زمان خارج از ما جریان داشت. ما براه خود می‌رفتیم و زمان، جایی تندتر و جایی کندتر، اما بهر حال جدا از ما جریان داشت. منطق ما با منطق زمان یکی نبود. نه منطق گذشته، نه حال. آهسته آهسته از گذشته خود می‌بریدیم و نمی‌دانستیم به کجا باید بند شویم. مثل تخم جانوری از ما قبل تاریخ که در زمان حال پوست بترکاند. پوست می‌ترکاندیم. اما آفتاب، آفتاب ما نبود. دنیا، دنیای ما نبود. هوا، هوای ما نبود. حتی دست یکدیگر را انگار نمی‌توانستیم بگیریم. از هم دور بودیم. نه، دور نبودیم. اما هر کدام حصاری شیشه‌ای بدور خودمان داشتیم. نامرئی. به هم نمی‌توانستیم بپیوندیم. خاطره‌ها را از گوشه و کنار ذهنمان می‌رانیدیم، اما آنها پس می‌رفتند و در گوشه‌ای دیگر می‌ایستادند و از دل تاریکی سرک می‌کشیدند. زمان را کجا از دست داده بودیم؟

به ساعت نگاه کردم: یکریع به نه. باید به فریبا زنگ می‌زدم. قطار حالا می‌بایست کم کمک از برلین خارج شده باشد مامورین آلمان شرقی موقع خروج از برلین غربی پاسپورتهای را بررسی می‌کردند و مهر می‌زدند. اما پاسپورتهای چکی بچه‌ها خوب و تمیز بود و اوضاع و احوال هم با سابق فرق می‌کرد. دنیا داشت بهم می‌ریخت. نگرانیشان نبودم می‌رفتند و می‌رسیدند. قرار بود از فرانکفورت تلفن کنند.

باید به فریبا زنگ می‌زدم. آخرین جرعه قهوه ام را سرکشیدم و از کافه رویروی راه آهن آمدم بیرون. هنوز باران می‌بارید. دوان دوان به سوی دیگر میدان رفتم. باران همه را به داخل محوطه سرپوشیده ایستگاه راه آهن رم داده بود. دائم الخمرها کنار و گوشه سالن ولو بودند. توریستهای آمریکایی، عربها و ترکها، پناهنده‌های لهستانی و مسافرهای عادی قطار. همان بیرون ایستادم و به خانه تلفن



کردم. فریبا خوب بود و کتاب می خواند. گفت که لاله هم خوب است و غذایش را خورده و آماده خواب است. شرمگین از او خواستم یک ساعت دیگر هم پهلوی لاله بماند تا برسم. گفتم که بچه ها را راه انداخته ام و بعد کاری پیش آمده و معطل شده ام. پذیرفت و من دوباره زیر باران بودم. اولین شبی هم که در پراگ بودیم باران آمد، و شبی که به ترکیه رسیدیم. یعنی به اولین ده داخل خاک ترکیه. از تهران با اتوبوس رفتیم تبریز. یک شب در تبریز خوابیدیم. در مسافرخانه ای نزدیک ترمینال. اسم میدان نزدیکش چه بود؟ یادم رفته. احتمالاً گلستان یا چیزی شبیه به آن. مسافرخانه کثیف و مخروبه ای بود. جای دیگری گیرمان نیامد. شب را به هر فلاکتی بود صبح کردیم. لاله گریه می کرد. هنوز خیلی کوچک بود. یکسال و نیمه؟ نه، بیست و یکماهش بود. راه می رفت. از شیر گرفته بودمش. یعنی دیگر شیر نداشتم. نصفه شب مجید را فرستادم از مسافرخانه چی آب داغ و قند بگیرد. یارو غر غر کرده بود. مجید هم بد خلق بود. به او گفته بود خوش داری بچه روی دستمان غش کند و بمیرد؟ پول آب داغ را می خواهی بگو و بگیر. به مجید گفتم چرا با او دهن به دهن گذاشته ای. اگر عصبانی شود، اگر مشکوک شود و گزارش بدهد چه؟ اسم و رسممان را هم که توی دفترش نوشته. بعد مجید سر من داد کشید و گفت بس کنم. گفت که اعصاب ندارد، حوصله مان را ندارد، و خلاصی هم ندارد. نه از روزگار، نه از گرفتاری ها و نه از ما. او داد می زد و لاله هم بنای گریستن گذاشته بود. انگار تنها من می توانستم خفه خون بگیرم، و گرفتم. صبح روز بعد با اتوبوس رفتیم تا سلماس. با قاچاقچی توی یک چلوکبابی قرار داشتیم. بعد از ظهر آمد و راه افتادیم. تا نزدیکیهای تپه ای با

یک وانت رفتیم و بعد هم یکی دو کیلومتر پیاده راه رفتیم و تپه را دور زدیم. آنطرف دو نفر دیگر با چهار اسب منتظرمان بودند. تحویلمان گرفتند و سوار شدیم و راه افتادیم. سر شب رسیدیم به دهی در مرز. اسم ده چی بود؟ یادم رفته. اسمش را گفتند، ولی یادم رفته. به کلبه پیرزنی گُرد وارد شدیم. کرسی داشت و کلبه بوی دود می داد. برایمان چایی و نان و پنیر گُردی آورد. برای لاله هم شیر بز آورد که دادم خورد و خوابید. خسته خسته بود. برای خود ما هم از پیاده روی و اسب سواری ناشیانه و بقیه اعصاب خردی ها دیگر نفس نمانده بود. مجید یکروزه به اندازه سالها پیر شده بود. چشمهایش در چشمخانه دودو می زد و پشت سر هم سیگار می کشید. مردها و پیرزن صاحبخانه نشستند به چایی خوردن و بلند بلند حرف زدن. گُردی حرف می زدند. نمی فهمیدیم. بعد بلند شدند و رفتند و ما ماندیم و پیرزن که برایمان جا انداخت و خوابیدیم. اما یکی دو ساعتی نگذشته بود که بیدارمان کرد و باز چای خوردیم و راه افتادیم. حدود یکساعت با اسب رفتیم. از بلدهای راه، یکی شان که جوانتر بود و حسن صدایش می کردند جلو می رفت و دیگری پشت سر ما. من و لاله که با چادر به شکم بسته بودمش سوار یک اسب بودیم و مجید با اسب دیگر می آمد. نزدیک تپه کم ارتفاعی حسن ایستاد و ما هم ایستادیم. چند لحظه آنها گوش خواباندند و به اطراف نگریستند. بعد حسن ناگهان اسبش را هی کرد و اسب از جا کنده شد و یورتمه از تپه بالا رفت. ما هم سعی کردیم خودمان را به او برسانیم. اسب می رفت و من رهایش کرده بودم که برود. مه را می شکافت و پیش می رفت و من نمی دانم کجا را نگاه می کردم. انگار در آب غوطه می خوردم. موج بالا می آمد و از سرم

می‌گذشت و باز سرم یک لحظه از آب بیرون می‌آمد. همینقدر که برای یک آن هوای مرطوب را به درون سینه فرو بکشم و اسب حسن، قایقی بود که بر سر موجها می‌لغزید. و ناگهان، ساحل! حسن به بالای تپه که رسید، افسار را کشید و اسب ایستاد. در آن دمدمه صبح، روی اسبش نشسته بود و سرش را بسوی ما برگردانده بود. باد موهای او و یال اسبش را تکان می‌داد. منظره عجیبی بود. فکر کردم هیچ چیز واقعیت ندارد و من مشغول تماشای یک فیلم هستم. به او نزدیک شدیم. حسن از اسب پایین پرید و گفت:

- رسیدیم! ترکیه است! ترکیه! رد شدیم!  
و باران گرفت!

ما خیس می‌شدیم و من درمی‌یافتم که هیچ سقفی بالای سرمان نداریم. که دشت باز و بی‌حصاری زیر پای ماست و ما، در مرز ایستاده ایم. در مرزی که دیگر نه پشت سرش مال ماست نه پیش رویش. لاله را به سینه می‌فشردم و اشک می‌جوشید. دلم می‌خواست بلند بلند حق‌حق کنم. روی زمین بنشینم و به خاک مشت بکوبم. اما ایستاده بودم، منگ، و باران تمام تنم را می‌شست. حسن و آن دیگری اسبها را هی کردند و گفتند که ما هم دنبالشان برویم تا

زودتر از باران خلاصی بیابیم. ما در پی شان رفتیم و راه به انجام نمی‌رسید. نمی‌رسید. برق که می‌زد، برای لحظه ای کوتاه می‌توانستم گستره دشت و تپه‌ها را ببینم. لاله گریه می‌کرد و مجید ساکت بود. بعد صدای مجید را شنیدم که گفت: یعنی واقعاً رد شدیم؟ می‌بینی آذر؟

می‌دیدم. اما نمی‌فهمیدم. حس بی‌پناهی و عطش به سرانجامی که بسیار دور بنظر می‌رسید انگار تمام توانم را گرفته بود. خیسی

باران، مثل دست سرد یک تردید، یک ترس موزی روی زانوانم لغزیده بود و آنها را می‌لرزاند. این دست، روی زانوهایم، روی پشتم ماند و تا سالها رهایم نکرد. مجید باز گفت: "داری خیس می‌شی سردت نیست؟ می‌خواهی کتم را بدهم روی لاله بکشی؟ سرما نخوره؟ توی ساک هم ژاکت داریم. دربیارم؟"

صدایش نمی‌لرزید. راحت حرف می‌زد. و من تعجب می‌کردم، از همه چیز تعجب می‌کردم. از اینکه چطور همه چیز بهم ریخت. چطور آن دوران گذشت. چطور مجید به زندان رفت، از زندان درآمد. آن همه گرفتاری، آنهمه دربدری. چطور زندگی را گذاشتیم و گریختیم. چطور از آن مسیر گذشتیم. و حالا اینجا. این بیابان که می‌گفتند ترکیه است، و این باران، این دست سرد، دست خیس و سرد.

آدمها چه زود همه چیز را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند که بی‌دفاعند. اطمینان می‌کنند که برگرده زندگی سوارند و بعد همه ضعفها و ناتوانیها و پستی‌ها مثل لشگری گرسنه هجوم می‌آورد. چه زود. مجید چرا نمی‌فهمید؟ چرا نمی‌فهمید که زندگی

ما دیگر آن نیست که بوده؟ که همه آن لحظه‌ها، آن حرفها، آن برنامه‌ها مدتهاست مرده‌اند. که دیواری بین ما، و بین ما و گذشته‌مان سر برآورده و تا ابرها رفته است. که ما تنها شده ایم. مثل جزیره ای تنها شده ایم.

تنهایی جزیره، با تنهایی مسافری راه گم کرده در بیابان هم متفاوت است. مسافر راه گم کرده در بدترین حالت نیز چیزی بیشتر از او دارد: حرکت! اما جزیره تنهاست و راه به جایی نیز ندارد. و ما مدتها بود که چون جزیره‌هایی نزدیک به هم و جدا از هم، ساکن مانده بودیم.

سرخوشی مجید دیری نپائید. دو شبانه روز دیگر را هم در دهکده های مرزی ترکیه سرکردیم و خسته و مریض به "وان" \* رسیدیم. تازه آنجا بود که فهمیدیم اول واویلاست. سه ماه را در هتلی در وان گذرانیدیم و بعد همراه جمعی دیگر راهی استانبول شدیم. در این سه ماه زندگی مان آکنده بود از ترس و نگرانی و تحقیر و همه امیدمان آمدن تلکس آزادی از مرکز و بعد رسیدن به استانبول، تا از آن زندان هراس برهیم. روزها تنها خیابان وان را گز می کردیم و باز به اتاق کوچکمان در هتل پناه می بردیم. همه چیز به کنده می گذشت. کند و یکنواخت. مجید شعرهای شمس و سپهری را به نیروی حافظه بیکار مانده اش روی کاغذ می آورد و خود را مشغول می کرد. دوستانی یافته بود و با آنها به بحث مشغول می شد و نقشه می کشید که وقتی تلکس آمد، از استانبول به کدام کشور برویم. من لاله را ترو خشک می کردم و به گردش می بردم. می کوشیدم تا تمیز و سالم نگاهش دارم و فکر می کردم. فکر می کردم که چگونه این دست را، این لرزه مداوم را از پشتم، از تنم، روحم دور کنم. چگونه این لانه موریانه را از میان استخوانهایم بیرون بکشم. حس می کردم و می دانستم که مرزی میان خستگی و درماندن نخواهد بود. نمی خواستم بگذارم یکنواختی اجباری، یکنواختی بی هدف و ناتوانی عاصیم کند. باید کاری می کردم. باید کاری می کردم. می دانستم که دیگر خیلی ها را نخواهم دید. ممکن بود خیلی ها، خیلی از عزیزانم حتی بمیرند و به آنها دسترسی نداشته باشم. گاه نفسم تنگ می شد. فکر می کردم آیا می شود روزی به این تنهایی عظیم خو گرفت؟ اما بعد می دیدم که نه. همه اینها را باید کنار بگذارم، وگرنه زندگی با تمان وسعتش مرا کنار می گذارد! خودم را تسلی می دادم. لاله را می نشاندم روبرویم و با او حرف می زدم.

به او می‌گفتم: "عزیز دلم! زندگی فقط همین روزها نیست. زندگی خانه است، کار است، درس و مدرسه است. عشق است. آنقدر چیزها که بیاموزی، آنقدر چیزها که دوست بداری، بگیری، بدست آوری، ببخشی..." می‌گفتم: "عزیز دل مامان! تو سالم بمان! بازی کن! زندگی کن. تو باید بزرگ شوی، با زندگی بسازی و از آنچه لذتبخش است لذت ببری، اگرچه در جهنم باشد. چقدر سختی‌ها خواهد بود. اما به گردش نیامده ایم. ما مقاومت می‌کنیم. نه؟ جان بدر می‌بریم. می‌گذریم و می‌رسیم به جایی که می‌خواهیم!" بعد می‌پریدم و در آغوشش می‌گرفتم. او که از حرفهایم بهتس برده بود، می‌خندید و سرش را به سینه ام می‌فشرد و با هم بازی می‌کردیم. آینده کور کور نبود و ما بالاخره به استانبول رسیدیم. اما در آنجا هم دور دیگری از این بازی آغاز شد. استانبول دنیای دیگری بود. هزارها ایرانی دیگر مثل ما در آن جنگل ویلان بودند و بی‌کاری، بی‌پولی و بی‌پناهی بیداد می‌کرد. اوایل همه از هم می‌ترسیدیم و می‌گریختیم. اما بعدتر هر کس جمع خود و دوستان خود را یافت. به یکدیگر چنگ انداختیم و پناه آوردیم و کوشیدیم تا راه گریزی بجوئیم. راهها همه بسته بود. درها بسته بود و ما بدنبال روزنی، به هر دری می‌زدیم. لاله دو بار سخت مریض شد. یکبار فکر کردم که حتماً خواهد مرد. اسهال و استفراغ شدید داشت و سه روز تمام تنها می‌توانستم به او آب قند و آب نمک بدهم. هر چیز دیگری را بالا می‌آورد. حتی نای گریه کردن نداشت و من کنارش بیدار می‌ماندم تا از خستگی بیهوش شوم. مجید پریشان بود. دیگر نقاشی هم نمی‌کشید. گرچه اگر هم می‌خواست، دیگر پولی نداشتیم که رنگ و بوم یا کاغذ بخرد. دوبار رفتیم قبرس. یکبار یونان. برمان گرداندند. کوشیدیم به

آمریکا برویم. نشد. آخرین بار به بلغارستان پناه بردیم. مجید می‌گفت هر چه باشد، کشوری سوسیالیستی است و شاید بتوانیم کاری یا پناهی بجوئیم. اما هیچکس گوش شنوایی نداشت. به پلیس از اوضاع ایران گفتیم. از اینکه جانمان در خطر بوده و گریخته‌ایم. اما نمی‌فهمیدند. دعوا کردیم، فحش دادیم و گریه کردیم. تا ناگهانی و اتفاقی کسی را دیدیم که خسرو را می‌شناخت. پر در آوردیم. جوانکی بود که پلیس بلغارستان خبرش کرده بود تا حرفهایمان را ترجمه کند. او ما را به خانه اش برد. دو روز بود که در خیابانها پرسه زده بودیم و خواب و گرسنگی دیگر تمام انرژی‌مان را غارت کرده بود. نشستیم و چای و نان و خورشی که پخته بود مثل قحطی زده‌ها خوردیم. مهربان بود و پرحرف. بعد حرف ایران شد و دانشگاه و او از دوستانی گفت که در چکسلواکی دارد و اینکه با آنها هم مشورت خواهد کرد، ببیند بلکه راهی برای رفتن به آنجا بیابیم. نام خسرو را که برد، تمام تنم لرزید و داغ شد! مجید تند پرسید که این خسرو که می‌گویی، کیست و چه قیافه‌ای دارد، نام فامیلش را می‌دانی؟ و بعد، گفתי دنیا به کام ما شده است. جوانک برایمان بلیط خرید و پنج روز بعد، پیش از آنکه مهلت یک‌هفته‌ای اقامت‌مان در بلغارستان تمام شود به پراگ رفتیم. چقدر خوشحال بودیم. چقدر حرف زدیم، خندیدیم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوئیدیم. شراب خوردیم و تا دمدمه‌های صبح حرف زدیم و از گذشته‌ها گفتیم. بعد باران گرفت و من دلم خواست قدم بزنم. رفتم زیر باران و دلم ترکید و همه بغض آن چند ماهه را گریستم. وقتی برگشتم، خسرو در را برویم بازکرد. در تاریکی فهمید که گریه کرده‌ام. به موهای خیسم دست کشید. سرم را روی سینه اش فشار داد و پشتم را نوازش

کرد. صدای قلبش را می شنیدم که می کوبید. چقدر تند. چقدر گرم. گرم شدم!

چقدر می خواستمش. چقدر کمش داشتم. به او گفتم. بعدها گفتم. وقتی که به برلین آمد، اولین شبی که در خانه ام خفت. آنشب میهمانان من رفته بودند "پتسدام" \* و شب هم می خواستند همانجا بمانند. خسرو هم قرار بود با حمید و محسن برود، اما نرفت. لاله که خوابید، نشستیم و شراب خوردیم و انگور. سرش را روی سینه ام گرفته بودم و موها و صورتش را نوازش می کردم. نمی دیدمش. حسش می کردم. گرم بود. مهربان بود. لمسم که می کرد، انگار بچه ای که مادرش را، اطمینان داشتم که مال اویم. که حق دارد! و او همچون کودکی بازی می کرد، کشف می کرد، می بوئید و پیکرم را از آن خود می کرد. می گفتم: دوستت دارم، کمت دارم. مگر بد است؟ مگر گناه است؟ چرا باید بد باشد؟

و دوستش داشتم. کمش داشتم. برای همین بود که به فاصله چند روز همه چیز در جای خود قرار گرفت. گویی سالها چنین بوده. خسرو گاهی صورتم را بین دو دستش می گرفت به چشمها و لبهایم نگاه می کرد و مدتی خیره می ماند. انگار بخواهد تصویری را بخاطر بیاورد، یا به خاطر بسپارد.

گاه وقتی کنار هم دراز کشیده بودیم، ناگهان برمی خاست، می نشست و به من خیره می شد. می گفتم:

- چت شد؟

و او آرام می گفت: باور کنم؟ خودت هستی؟

منهم باور نمی کردم. او را باور نمی کردم. رابطه با او را باور نمی کردم. چند ماه قبلش، لاله را برای دیدن پدرش به آلمان غربی



برده بودم. مجید خیلی مهربان بود. شب ماندیم. بعد از شام کمی حرف زدیم. من لاله را زود خواباندم و خودم هم کنار او خوابم برد. بعد حس کردم دستی روی تنم می لغزد. تنم سرد بود و دست داغ. نمی دانستم چه کنم. انگار جانوری غریبه تنم را بو می کشید. اولش خودم را بخواب زدم. مجید آهسته برهنه ام می کرد. بعد دیگر نتوانستم. بیدار شدم. گفتم که خسته ام. گفتم که تنم درد می کند. ولی مجید آرام رویم غلتید و کوشید لبهایم را ببوسد. دیگر ساکت ماندم، بغض کردم و ساکت ماندم تا تمام کند. با این همه حس کردم که روحم سوراخ شد. درید. شکست. مجید خوابید و من هم کوشیدم بخوابم. اما می لرزیدم. از خودم و تنم بدم می آمد. به دستشویی رفتم و تنم را شستم و گریستم. باور نمی کردم، باور نمی کردم که پس از آن به هیچ مردی میل پیدا کنم. اینها را به خسرو گفته بودم. آنشب که شراب خوردیم و کنار هم دراز کشیدیم به او گفتم. گفتم که او غیر از خودش، این ارزشها را هم برایم دارد. با او باور کرده ام که هنوز زنده ام. که هنوز آدمم. زخم. با او باور کرده ام که دنیا می تواند چهره هایی متفاوت داشته باشد. بعد او گفت که دنیا با من زیباتر است و برایم شعری خواند. این تنها شبی بود که توانستیم با هم در خانه بمانیم، راحت و بی دغدغه. می بوسیدمش و چیزی در کمرگام می سوخت و می جوشید، بالا می آمد و در پستانهایم گره می خورد. مثل خون که به شقیقه ها هجوم بیاورد. مثل گردابی که بچرخد و بچرخد و به قلب زمین فرو رود و بخواهد هرچه روی خاک هست باخود ببلعد و به درون فرو ببرد. به خسرو می گفتم: "... ما زنها از دو قدرت بزرگ برخورداریم. خوب سیراب شدن و خوب سیراب کردن! حس سیر کردن نوزاد را شما هیچوقت بدست نخواهید آورد. و حس

بخشیدن را. ما قادریم خود را، تمام عاطفه و عشق خود را با آغوشمان به معشوقمان ببخشیم، و این حس زیبایی است که شما هیچوقت نخواهید داشت. این شما را ضعیف می‌کند. وابسته می‌کند. با اینهمه دوستان داریم! دوستت دارم. دوستت دارم ...

او می‌خندید و چشمهایم را می‌بوسید. می‌گفت: "وقتی چشمهایت را می‌بوسم، آنها را نبند!" "می‌گفتم: "که ببینمت؟" می‌گفت: "که ببینی که دوستت دارم. تا ابد دوستت خواهم داشت." می‌گفتم: - قبول! ببین!

ولی فکر می‌کردم چرا عشق را با این قید که تا ابد خواهد ماند خراب می‌کنیم؟ عشق در لحظه است که زیباست و بی‌بند. همین که بند بگذاری که تا ابد کسی را، چیزی را خواهی خواست، برای خود و او محدوده ایجاد می‌کنی. مذهب درست می‌کنی. آئین پرستش درست می‌کنی، خودت و او را می‌هراسانی و این، مریضت می‌کند، عروسکت می‌کند. عروسکی که دیگر به اختیار خود نیست و نمی‌داند که زنده نیست. همه دردها از همینجا آغاز می‌شوند. پشت سرش زخمها می‌آیند و پشت بندش، مرگ. چیزی می‌میرد. چیزی که از همان لحظه که بند و محدوده را در ذهن خود ایجاد کردی، حکم مرگش را صادر کرده‌ای.

همین‌ها مرا می‌ترسانید. همین‌ها مرا از خودم و از خسرو می‌ترسانید. شب قبل از سفرش به فرانکفورت ساعتها با هم حرف زدیم. به او گفتم که دیگر بچه نیستم. سالها زندگی با مجید خیلی چیزها به من آموخته. اگر ازدواج نکرده بودم خیلی از چیزهایی که الآن حس می‌کنم، نمی‌کردم. مطمئنم که جور دیگری به دنیا و زندگی نگاه می‌کردم. یک دختر، یک زن تنها، حتی یک زن بیوه نمی‌تواند مثل من به دنیا نگاه کند. من از مجید متنفر نیستم. ولی

نمی توانم همراهی اش کنم. نود و نه درصد ما نمی توانیم همدیگر را همراهی کنیم. نه اینکه واقعاً امکانش نباشد، اما تلقی ما از همراهی عوضی است. ما همدیگر را همراهی نمی کنیم، یعنی همسر نمی خواهیم، بچه می خواهیم. پدر و مادر می خواهیم. لله، کلفت و نوکر، ملک شخصی، عروسک تزئینی، تابلو نقاشی. خلاصه همه چیز غیر از همسر یا همراه. بعدش هم ماه عسل که تمام شد، دیگر انگار همه چیز تمام شده. هر کس برمی گردد سرکار و زندگی خودش! می گفتم:

- بیا هیچ تصمیمی نگیریم. بند نگذاریم. بگذار نفس بکشیم...  
او رفت و من آرام بودم. فقط می دانستم که حالا باید از دوش ابر پائین بیایم و دوباره پایم را روی خاک بگذارم.

خاک باران خورده، نرم بود و زیر پایم صدا می کرد. از اتوبوس پیاده شده بودم و بسوی خانه می رفتم. از پیچ کوچکی که گذشتم، خانه را دیدم. چراغ اتاق روشن بود. طفلک فریبا. خیلی معطلش کرده بودم. اما با او راحت بودم. با همدیگر خوب کنار می آمدیم. رودربایستی نداشتیم. فریبا خیلی از من جوانتر بود. بیست و یکسالش بود. سرزنده و شاد و پرسرو زبان. به او می گفتم:

- تو مثل بزغاله هستی! باید مواظبت بود که زیاد اینطرف و آنطرف نجهی!

قهقهه می زد و می گفت:

- چرا نجمه؟ که سرشاخه ها را گاز نزنم؟ مگر ارث بابای تواند؟  
از این همه جوانی و سرزندگی اش خوشم می آمد و لذت می بردم. از نوجوانی به آلمان آمده بود تا پهلوی برادرش دیپلم بگیرد و تحصیل کند. و حالا، من همکلاش شده بودم. انقلاب را ندیده

بود. هیچوقت از چیزی نگریخته بود و زندگی و رویاهایش رنگ دیگری داشت. شاید همین باعث می شد که از رابطه با من و لاله کوچکم که کم کم بزرگ می شد لذت ببرد. اتاقی در خوابگاه داشت اما شبهای زیادی را با هم می گذراندیم و حرف می زدیم. خانواده و مسائلش، برایش جذاب بود. زندگی ما با زندگی دانشجویی و خوابگاهی او فرق می کرد. غذا پختن، لباس شستن، خرید کردن و نشستن و وقت گذراندن با بچه و سر و کله زدن با مشکلات زندگی عادی برایش تازگی داشت و جالب بود. شاید خاطرات دوری را نیز در او زنده می کرد. نمی دانم. به هر حال با هم خوب بودیم و هر یک چیزهایی داشتیم که برای دیگری جالب باشد. گاه از آنهمه اعتماد به نفس اش تعجب می کردم. اما بعد با خودم می گفتم چرا نداشته باشد؟ دغدغه چه چیز را دارد؟ از چه چیزی گریخته؟ چه چیزی را پشت سر رها کرده؟ نگران چیست؟ پاسپورت دارد. هر وقت دلش خواست می رود ایران و برمی گردد. هر کس را که دلش خواست می بیند. اینجا دارد درسش را می خواند. اگر چه ارز قانونی و ارزشش بجا نیست، مثل خیلی های دیگر، اما در عوض حضورش قانونی است. موجودیتش قانونی است. هویت دارد. دلهره و دغدغه من بخاطر هویتی است که از دست داده ام. بخاطر نظم و اطمینانی است که ندارم. و بخاطر آن اداره لعنتی، اداره خارجی ها، و این تنهایی. آخ، چقدر خوب که لاله هست. لاله کوچک بی گناه. چقدر خنده هایش خوب است، چقدر دستهای کوچکش خوب است، و چشمهای سیاه بازیگوشش. اما بخاطر او هم نگران بودم. شبها که بغلم می خواباندمش، فکر می کردم که او چگونه بزرگ خواهد شد. او چه هویتی خواهد داشت؟ زبان که یاد بگیرد، به مدرسه که برود، آیا من توان این را

خواهم داشت که بار طاقت فرسای این زندگی را بدوش بکشم و پناه او هم باشم؟ بزرگ که بشود، مرا دوست خواهد داشت، با من دوست خواهد بود، مرا خواهد فهمید؟ از مجید نخواهد پرسید، پدرش را نخواهد خواست؟ بر او چه خواهد گذشت؟ و می‌ترسیدم. نگرانی روحم را می‌جوید و از خودم می‌پرسیدم: آیا او هم مثل من به این اضطراب دائم خو خواهد گرفت، یا خوی سرکش و شادمان فریبا را خواهد یافت؟ چقدر از آینده او را من می‌توانم بسازم، و من، آیا تا ابد بر لبه پرتگاه گام برخوایم داشت؟

فریبا اینها را نمی‌فهمید. گرچه او هم در اینجا صاحبخانه نبود. اما خود را میهمان ناخوانده هم نمی‌دید. جایی را اجاره کرده بود و برای خود حقوق و حدودی قائل بود. از آن گذشته به اختیار خود آمده بود. ما اما از چیزی بریده بودیم. بریده شده بودیم. دستی ما را ناگهان از زمین ربوده و گردانده بود و بعد در خلاء رها کرده بود. ما چرخ می‌زدیم و سقوط می‌کردیم و در جایی فرود می‌آمدیم. نه با پا، با سر، با صورت، بی تعادل، بی توان، باید برمی‌خاستیم، روی پای خود می‌ایستادیم و جایی برای ایستادن و بیتوته کردن می‌یافتیم. تازه آنوقت بود که پی می‌بردیم چقدر تنهایییم و دستهامان چقدر تهی است. همه چیز باید از نو شروع می‌شد و این بار، من دیگر تنها نبودم و به اختیار خود. لاله هم بود. لاله، تبلور درد و شادی توامان من می‌شد. پناه می‌خواست و پناه می‌داد. کوچک بود و ناتوان، اما مرا توان می‌داد و وامی داشت که دنیا را، اگر شده تنها برای او بخوایم و رگه های زندگی و شادی و تحرک را، اگر شده تنها برای او بجویم. با تمام توان بجویم و به دست آورم.

خسرو هم اینها را نمی‌فهمید. گرچه روحیه او به من نزدیک تر

بود تا فریبا، اما باز تازه به این محیط پا گذارده بود. آنهم پس از چند سال بیرون آمدن از ایران و زندگی کردن در محیط های گوناگون. دیگر نمی دانست فردا چه باید بکند و کجا باید برود. اقامتش در چکسلواکی اتفاقی و شانسی بود. اما همانجا هم نتوانسته بود جاگیر شود. می گفت:

- آنقدر نتوانسته ام ساحلی پیدا کنم و لنگر بیندازم که دیگر مطمئن شده ام هیچوقت پایم به زمین نخواهد رسید. مثل ملاحها شده ام. مثل سند باد. می گویند سند باد هفت بار به سفر رفت، هر بار با توشه ای و ساز و برگی اتفاقی، به سوی مقصدی معلوم و نامعلوم تا چیزی دست نیافتنی را بجوید. من چند سفرم باقی مانده؟

خودش می دانست ، خوب می دانست که چیزی در او کم است، کنده شده، گم شده. چنان در آن موج و گرداب غوطه ور بود که حس می کردم من باید دستش را بگیرم و بیرونش بکشم. می کوشیدم به او بقبولانم که ساحلش همینجاست. دل منست. آغوش من است، می گفتم:

- ... رها کن خود را ، رها کن و آرام بگیر. لنگر بینداز، نفس تازه کن. زمین همه جا زمین است. همه جا می توان فکر کرد، آرمان داشت، حرف زد و کار کرد. اما خودش می دانست. خوب می دانست که تا التیام زخمها و پارگی های روحش هنوز فاصله دارد. با این همه، همین که به آلمان آمد، همین که تصمیم گرفت بماند، گام بزرگی بود. نمی دانستم در فرانکفورت برایش چه پیش خواهد آمد. به کجا فرستاده می شد و چه برنامه ای برای زندگی در این محیط در ذهن خود می ساخت. چقدر این راه را پیاده با هم آمده و رفته بودیم؟ زیاد نبود، شاید سه چهار بار، ولی همان چند بار انگار

سایه اش را روی تمام زندگی ام انداخته بود. یکبار که دست همدیگر را گرفته بودیم و قدم می زدیم به خسرو گفتم:  
- نگاه کن! آلمانیها چپ چپ نگاهمان می کنند. جوانترهاشان می خندند. به ریخت و قیافه مان نمی آید از این کارها بکنیم.

گفت: چرا؟ مگر خیلی برای این کارها پیر شده ایم؟  
گفتم: هم آره و هم نه. بهر حال برای اینها عادی نیست.  
خسرو خندید و گفت: برای خودمان هم عادی نیست.  
گفتم: آره. وقت وقتش که باید نامزد بازی می کردیم که نشد!  
مجبوریم حالا جبران کنیم.

بعدش خسرو باز رفت توی فکر. چند دقیقه در سکوت قدم زدیم تا به حوالی خانه نزدیک شدیم. بعد ایستاد و مرا هم نگهداشت. بازوهایم را با دستهایش گرفت و هیجان زده گفت:  
- می آیی برویم توی یک بار چیزی با هم بخوریم؟

تعجب کردم. گفتم: بار؟ چی بخوریم؟  
گفت: یک مشروبی، چیزی .  
گفتم: چرا؟

گفت: دوست دارم. هوس کردم! می آیی؟  
گفتم: دیر نیست؟ لاله چی؟

گفت: ده دقیقه! فقط ده دقیقه!

آنقدر داغ و هیجان زده شده بود که نتوانستم رد کنم. رفتیم و دو خیابان آنطرف تر در یک کافه نشستیم، خسرو ودکا خواست و من شراب قرمز. ملتهب بود. هیجان زده و شاد. استکان ودکایش را یک نفس نوشید و با لبخند گفت:

- آذر، زندگی چیز عجیبیه! می دانی چقدر آرزوی این لحظه را داشته ام؟ که با تو، با زنی که دوستش دارم از این دیوانه بازیها

در بیاورم؟

شرابم را مزه مزه کردم و گفتم:

- دیوانه بازی؟

گفت: چه می دانم! یک کار اینجوری، نامعمول!

نگاهش کردم. مثل بچه ها شده بود. صورتش گل انداخته بود. یک استکان ودکای دیگر خواست و دور دهانش را لیسید. انگار با تمام وجودش داشت زندگی را می لیسید و می بلعید. جرعه ای شراب نوشیدم و گفتم:

- می دانی؟ من فکرمی کنم زندگی همه ما دو بخش دارد. یک طرف قضیه آرزوهای دست نیافتنی است. یک طرفش هم خاطرات روزهای از دست رفته. ما همیشه با این دو تا زندگی می کنیم. برای بعضی از ما آرزوها دست بالا را دارند، برای بعضی هاما هم خاطرات گذشته. آن وقت سعی می کنیم اکنون مان را بر اساس آنها بسازیم.

خسرو دستش را پیش آورد و موهام را نوازش کرد. بعد پرسید:

- شرابت را دوست نداری؟

گفتم: چرا!

پرسید: به چی فکر می کنی؟

گفتم: هیچی!

گفت: نگران لاله ای؟ نباید زیاد دیر شده باشد!

گفتم: نه. منتظرم ببینم دیگه هوس چه دیوانه بازی ای به سرت می زند.

خندید و گفت: اینجا جاش نیست!

دستگاه موسیقی کافه روشن بود و ترانه ملایمی را پخش می کرد و من با ریتم آن سر و شانه هایم را تکان می دادم. خسرو گفت:



- ترانه قشنگی به نظر می رسد. می فهمی چه می گوید؟  
 سرم را به نشان پاسخ مثبت تکان دادم .  
 گفت: خب چه می خواند؟  
 گفتم: شعرش جور عجیبی است. شاید بی معنی بنظر برسد.  
 نمی دانم. ولی حال غریبی را به آدم منتقل می کند.  
 گفت: خب ترجمه کن!

خواننده، با صدای بم و یکنواخت و آرام می خواند:  
 - " دخترک، کنار جوی آب ایستاد  
 و برگگی از نیلوفری که در دست داشت، در آب انداخت.  
 به من که آنسوی تر  
 در سایه بید ایستاده بودم رو کرد و پرسید:  
 - از کجا می آیی؟  
 گفتم: نمی دانم. باد مرا با خود آورد،  
 و خواب بودم، وقتی که باد برخاست.  
 دخترک دستی به موها کشید،  
 سرش را کج کرد، به من نگریست و باز با لبخند گفت:  
 - قهوه ای بخوریم؟  
 گفتم: چرا که نه؟

به جوی پا نهادیم و آب ما را به دریا برد.  
 سوار موجی شدیم و رفتیم تا کنار ماه ،  
 او بر ستاره ای نشست و من بر ستاره ای  
 و فنجان قهوه، برای هر یک از ما، بر برگ نیلوفری!  
 ماه برهنه بود، دریا برهنه بود، آسمان برهنه بود، ما برهنه بودیم،  
 و فنجانهای قهوه سرد، بر برگهای نیلوفر، شناور، شناور، شناور!"

من ساکت شدم و خسرو مجذوب نگاه می کرد. نمی دانم تاثیر ودکا بود، یا آن شعر، یا بقول خودش نشستن ما کنار هم در آن کافه. عرق کرده بود. گفت: عجب!

و من خنده ام گرفت. از جذبه اش، از عجب گفتنش، و از آن شعر، نشستن بر ستاره و قهوه خوردن در کنار ماه! با صدای بلند خندیدم. خسرو با تعجب نگاهم کرد و پرسید:  
- نکند مسخره ام کرده ای؟ ها؟ از خودت درآوردی؟  
با خنده گفتم: نه، بخدا نه! ولی خنده ام می گیرد.

خنده دار هم بود. نبود؟ نمی دانم. سالها بعد وقتی بیاد آنروزها می افتادم و حتی الان، فکر می کنم که بیخودی خندیده بودم. حالا که می شود از بالا و دور به همه چیز نگاه کرد، بنظر می رسد که زندگی ما هم بی شباهت به شعر آن ترانه نامأنوس که در آن بار شنیدیم نیست. ولی ما قبول نمی کنیم. ما می خواهیم به همه چیز چارچوب بدهیم. همه چیز را با منطق بسنجیم. آنهم منطقی از پیش تعیین شده. مثل جسم و کالبد ما که قالب و شکل مشخصی به ما داده. ما به آدمها چهره می دهیم. یعنی آدمها را با بدنشان، با نحوه راه رفتن، نشستن و حرف زدنتان، با صدا و لهجه یا چهره شان می شناسیم، نه با ذهنیت یا نگاهشان. خیلی طول می کشد تا بتوانیم ذهنیتها را ببینیم و بشناسیم، قبل از اینکه جسم یا کالبد تاثیر خودش را روی ما گذاشته باشد. زندگی هم چیز متلاطم در هم پیچ غریبی است که ما به آن چارچوب می دهیم. شکل می دهیم، یعنی می خواهیم بدهیم و بعد، وقتی در لحظه هایی آن چارچوب را نمی بینیم، یا بنظرمان خنده دار و عجیب می آید، یا عصبانی مان می کند.

خسرو گفت: می‌شود یکبار دیگر ترانه را بشنویم؟ دستگاهش که پولی است . نه؟  
گفتم: آره! ولی دارد دیر می‌شود.  
با تاسف لبخندی زد و بلند شد. حساب کردیم و راه افتادیم طرف خانه.

به خانه رسیدم . دربزرگ اصلی را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. چراغ اتاق خواب خاموش بود و اتاق نشیمن روشن. فریبا لاله را خوابانده بود و خودش تلوزیون نگاه می‌کرد. در را که باز کردم، خندید و سلام کرد:

- چه عجب! خانوم! عادت به شبگردی نداشتی! خوش گذشت ؟

- بد نبود. تو چی؟ خسته که نشدی؟

- نه . زیاد بدقلقی نکرد. یکی دو دفعه پرسید پس مامی کی میاد.

بعدش هم غذایش را خورد و خوابید. بچه ها را راه انداختی ؟

- آره ، بی دردسر رفتند . قرار است از فرانکفورت زنگ بزنند .

بوی غذا در خانه پیچیده بود. مو و لباسم هنوز از نم باران خیس

بود. باز تنها شده بودم. دلم هوای قهوه کرده بود. فنجان قهوه، بر

برگ نیلوفری، شناور، شناور، شناور...

\*\*\*

باد

خالی که نمی تواند باشد. حتماً حالا هم کسانی هستند. حتماً حالا هم در آن اتاقها کسانی بیتوته کرده اند. گیرم نه آنقدر که آنوقتها بود. گیرم از کشورهایی دیگر. فرض کن حالا بیشترشان از اروپای شرقی مثلاً! چه فرق می کند؟ بالاخره آمدند. توی همان اتاقها، روی همان تختها می خوابند و کنار همان بخاری های ذغالی خودشان را گرم می کنند. ذغالها توی زیر زمین بود. روزی یکبار می رفتیم و برای خودمان یک سطل آهنی را پر می کردیم و می آوردیم. گاهی هم دوبار. یک بخاری بزرگ ذغالی توی هر اتاق تعبیه شده بود. روکش کاشی کاری داشت با دو دریچه. یکی پائین و یکی بالا. دریچه بزرگ برای ریختن ذغالها و کوچک برای روشن کردن. ذغالها را می ریختیم تو و مقدار کمی الکل یا نفت رویش بعد کبریت می زدیم. ذغالها گر می گرفت و سرخ می شد. مدتی طول می کشید تا گرمایش از جدار آجر و کاشی بگذرد، اما بعد حرارتی مطبوع داشت. می شد کنارش نشست و چای خورد و حرف زد، یا کتاب و مجله خواند. حالا می نشینند کنار آن بخاری ها و با هم حرف می زنند، نقشه می کشند، مست می کنند، فحش می دهند و می گریند. درون آن اتاقها خودشان را تاحدی امن می یابند. امن، ولی حیران. و بعد، بیرون، خیابان، شهر، فرانکفورت، برلین، هامبورگ، آلمان، آلمان بزرگ، اروپا. پشت ابر، پشت مه خودش را پنهان کرده. معلوم نیست که آغوش گرم پناهی است یا هیولایی که دهان گشوده تا نرم نرمک ببلعدشان. می نشینند پشت پنجره و بیرون را نگاه می کنند. پنجره چوبی

است. با پرده توری سفید که حالا دیگر به زردی می زند. از اتاق که در بیایی باید به دست چپ بیچی دو اتاق دیگر را رد کنی و بعد دوباره دست چپ. روبرویت پنجره ای است که به حیاط خوابگاه باز می شود. پشت پنجره درختهای بلند و قطور نارون ایستاده اند. سمت راستت یک حوض کوچک است که هیچوقت آب ندارد و کنارش مجسمه سنگی مردی موقر و خونسرد که طوماری را در دست گرفته. روبرو خیابان است و آنطرف خیابان، ردیف خانه های مردم. دورترک، راین می گذرد. دیوارهایی کوتاه و یک در بزرگ آهنی خوابگاه را از خیابان جدا می کند. در آهنی شبها بعد از ساعت ده قفل بود و شش صبح دوباره باز می شد. صبحها به کلاس زبان می رفتیم و بعد گشتی می زدیم و به خوابگاه برمی گشتیم. آذر یک فرهنگ لغت به خسرو داده بود که عصرها می نشستیم و سعی می کردیم به ضرب آن روزنامه های آلمانی را بخوانیم. یک رادیو هم خریده بودیم. روزی دو نوبت ایران را می گرفتیم. خرخر می کرد ولی قا بل فهم بود و هر بار ساعتی از آن روزهای کشدار زمستان را پر می کرد. چه زمستانی! نمی شود گفت که از پراگ سردتر بود. نه. از اینجا هم سردتر نبود. ولی خالی بود، خوب، ما حدود یکسال و نیم در پراگ مانده بودیم. دیگر بفهمی نفهمی بامردم حرف می زدیم، گاهگاهی کار می کردیم، جای ثابتی برای زندگی داشتیم و دوستان خودمان را پیدا کرده بودیم. روزها زنده تر و پرنفس تر می گذشت. مثل آدمهایی که به ماموریتهای طولانی می روند. زندگی شان موقت است، ولی رنگی از گذران عادی عمر را با خود دارد. اتاقی و رختخوابی و کمد لباسی، احياناً تابلویی و قاب عکسی. دوستانی و میخانه ای و قرارهایی مشخص برای کار و تفریح و وقت گذرانی.

بعد اما وقتی می رسد که باید باز جا کن شوند و بروند. خانه ای دیگر، شهری دیگر. انتخاب با آنها نیست. اداره شان آنها را می فرستد. و خانه و اتاق تازه، غریبه است و خالی. اتاقهای خالی سردتر بنظر می رسند. زمستان فرانکفورت هم سردتر از پراگ بود. خالی و سرد.

پشت پنجره راهرو، توری را که کنار می زدی، آسمان یک دست خاکستری در افق دید بود و حیاط سپید. مجسمه مرد موقر صبورانه برف و یخ را بر شانه های خود تحمل می کرد و دود از دودکشهای ردیف خانه های آنسوی خیابان به ابر می پیوست. اما سرما زود گذشت و درختها شکوفه کردند.

ما تا آخرین شهر مرزی آلمان و اطریش با حمید رفتیم و بعد به فرانکفورت برگشتیم. آنجا دیگر معطلش نکردیم و عصر روزی که رسیدیم، با راهنمایی دوستان آذر خودمان را به پلیس معرفی کردیم که منجر شد به تشکیل پرونده در اداره خارجی ها و اقامتman در قصبه ای در اطراف "دارمشتات.\*"

هفت ماه آنجا بودیم. من و خسرو و یک افغانی هم اتاق شدیم. خوابگاه چهار طبقه بود. از آن ساختمانهای قدیمی. هر طبقه شش اتاق داشت با یک آشپزخانه و حمام مشترک. اتاق ما دو تخت داشت. به نوبت یکی مان روی زمین می خوابید. زمین راحت تر بود. حالا چه کسی روی آن تختها می خوابد؟ چه فرقی می کند. دراز می کشد روی تخت و دستها را می گذارد زیر سرش و چشمها را به سقف می دوزد. سقف سفید بوده ولی زرد شده. جابجا لکه های دایره ای شکل قهوه ای هم روی آن بچشم می خورد. انگار کسی توپ گل آلود کوچکی را چند بار به سقف کوبیده باشد. تکان اگر بخورد صدای تخت درمی آید. فنرش جیرجیر می کند. باید رویش

تخته انداخت . زیر تشک. اینطوری راحت تر است. ولی تخته از کجا گیر می آید؟ از دوستان قدیمی تر باید کمک گرفت.

برای ما محمد آقا دو تکه فیبر آورد. محمد آقا پنج سال زودتر از ما آمده بود. پهلوی یک آلمانی مکانیکی می کرد. می گفت او هم هشت ماه را در آن خوابگاه گذرانده . ما گاهی به او سر می زدیم. او هم یکی دو هفته یکبار پیدایش می شد و یکی دو ساعتی می نشستیم به حرف زدن. قدیمی ترها می گفتند هوا که بهتر شود، کار هایی هم هست که شهرداری پیشنهاد می کند و می شود انجام داد. برای ما که زبان نمی دانستیم، بیشتر کارها حول رفت و روب و حمل و نقل و بسته بندی و امثال آنها دور می زد. مهم نبود. در پراگ هم یکسری کارهای مشابه را تجربه کرده بودیم. یک مدت انگور چینی ، چندی کارهای ساختمانی، بعد هم نجاری و الوار کشی. من این یکی را بیشتر دوست داشتم. در ایران هم مدتی در یک نجاری کار کرده بودم. خسرو انگور چینی را ترجیح می داد. می گفت در تاجکستان آدم احساس آزادی می کند. کارگاه نجاری بسته است. خفه است. ولی من عاشق بوی خاک اره بودم و سیگاری که بعد از ساعتی اره کشی و رنده زنی، برکنده درختی بنشیننی و بکشی. در آن محیط، بین آن نجارها و کارگرها، آدم حس می کرد تازه تازه دارد زندگی را می فهمد و تجربه می کند. ترسی هم از کسی نداشتیم. درست است که حق کار نداشتیم، ولی عباسی برنامه اش را جور کرده بود. عباسی رفیق عموی بزرگم بود. از توده ای های قدیم. بیست و چند سالی را آنطرفها زندگی کرده بود. مرتب از حال و احوال عموهایم می پرسید و اوضاع و احوال چند سال گذشته ایران. بعد از انقلاب برنگشته بود. همه چیز برایش تازگی داشت. دستش را می کوبید روی میز و می گفت:



- دیدی چه رو دستی خوردیم عمو جان، دیدی؟ این پدر سوخته ها را جان به جانشان بکنی آخوندند. از روز اول نباید بهشان اعتماد می کردیم. از رفیق کیا انتظار نمی رفت چنین خبطی بکند. حالا عموت خودش چرا نمی آید بیرون؟ تو را فرستاده که سرو و گوش آب بدهی؟ و می خندید.

عباسی کار ما را راه انداخت. بعد از بیست و چند سال زندگی در چکسلواکی دیگر چم و خم کار را می دانست و خودش یکپا اداره جاتی شده بود. برایمان پرونده درست کرد و پذیرفتند که بمانیم تا جایی پیدا کنیم و برویم. راه دیگری نبود. مثل اینطرفها پناهنده قبول نمی کردند. بعدش دیگر عباسی از طریق دوست و آشناهای متعددش نگه مان داشت. ما قصد نداشتیم زیاد بمانیم. ولی جای دیگری هم نداشتیم که برویم. عباسی دنبال کارمان دوید تا برایمان جا و کمک خرج و جیره و کلاس زبان روبراه کرد. تنها که می ماندیم سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گفت:

- زیادید عموجان. زیادید. اگر فقط خودت بودی، الان همه کارها جور شده بود و فرستاده بودمت دانشگاه. ولی دیگر چاره ای نیست.

بعد دستی به سبیلهای جو گندمی اش می کشید و با چشمهای شادش نگاهم می کرد. قدکوتاه بود و لاغر و فرز با دو گونه استخوانی، عینک و کت و شلوار قهوه ای تمیزی که دوستانش بشوخی می گفتند پنج سال است آنرا می پوشد و کیف سیاه چرمی که دستش می گرفت و در خیابانهای پراگ پیاده یا با تراموا به اینسو و آنسو می رفت. همیشه هم عجله داشت. ما هیچوقت به خانه اش نرفتیم. چند هفته اول را در خانه دو تا از دوستان پراگی اش گذرانیدیم. بعد هم یا او به خانه ما می آمد یا بیرون

قرار می گذاشتیم. در باری، کافه ای، قهوه خانه ای، جایی . شش ماه به کلاس زبان رفتیم. تازه تمام شده بود که آذر و شوهر و بچه اش به پراگ آمدند. یکم هفته پهلوی ما ماندند و راهی آلمان شدند. ما چرا نرفتیم ؟ به امید درس خواندن بود شاید . همه اش امید بسته بودیم به اقامت دائم و دانشگاه . بعد از آن بود که خسرو از این رو به آن رو شد و دیگر دلش قرار نگرفت . دیگران هم خسته شده بودند. از آنطرف، از اروپای غربی و امریکا خبر می رسید که زندگی شکل دیگری دارد. همه جا پر می شد از پناهنده های ایرانی. سخنرانی ها، تظاهرات، فعالیتهای سیاسی و فرهنگی. ما در پراگ از دنیا دور افتاده بودیم. هفته ای یکی دو بار عباسی به ما سر می زد و هنوز ننشسته سر بحث باز می شد. خوره بحث بود. با خسرو از ادبیات و هنر، با من از اوضاع سیاسی، با احمد و فرخ از دستاوردهای شرق و سوسیالیسم، با حمید و بقیه هم سر چیزهای دیگر. گاه چندین روز متوالی غیبش می زد. حمید بشوخی می گفت: " باز رفته شوروی، یک توطئه ای سوار کند!" یا سیمین می گفت: " نخیر! رفته کتابخانه درسهایش را از بر کند!" با این حال، همه با او اخت شده بودیم. آدم گرم پرحرفی بود که اغلب مطمئن می شد قادر است همه را قانع کند. قانعمان می کرد؟ نمی دانم. ما بیشتر از آنکه قانع شویم، بی جواب می ماندیم. گاهی هم خسته می شدیم. نشخوارهای اجتماعی و سیاسی آن شبها، وقت را می کشت، ولی بلا تکلیفی را نه. گاه با خودم می گفتم چه اهمیتی دارد؟ مگر زندگی چه چیزی غیر از این باید باشد؟ در آن نجارخانه خودم را کارگری می دیدم که می تواند بی وحشت از بی فردائی، کاری مفید انجام دهد و در مقابل، سر پناه و آینده ای آرام برای خود فراهم آورد. اما شبها، به کافه نزدیک

خانه مان که می‌رفتم و دمی به خمره می‌زدم، می‌دیدم که شناورم. می‌نشستم و به چشمهای عسلی نادژدا نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم آخرش چه؟

نادژدا، مدیر آن کافه، دختر خونگرم و خوش اخلاقی بود. دو سه هفته بیشتر طول نکشید که با هم دوست شویم. به حرف زدیم می‌خندید و غلظهایم را تصحیح می‌کرد. ریشهٔ روسی داشت. مادر بزرگش روس بود. پدر و مادرش را بچه که بود در تصادف از دست داده بود. با مادر بزرگش زندگی می‌کرد. خانه شان در طبقه بالای همان کافه بود. بعضی شبها، مادر بزرگش هم می‌آمد کنار ما می‌نشست و گیلای شراب می‌خورد و پرحرفی می‌کرد. خسرو حوصله شان را نداشت. بیشتر سرش را با خودش گرم می‌کرد. چیز می‌خواند و می‌نوشت. داستان بگمانم، یا شعر. عباسی گاهی برایش کتاب و روزنامه های فارسی می‌آورد. من می‌نشستم به گپ و گفتگو با نادژدا و مادر بزرگش. می‌گفتم:

- ما موشکا داماد سرخانه نمی‌خواهی؟

دستپایش را به کمر می‌زد و می‌گفت:

- مگر از عمرم سیر شدم؟ یک قد دراز زبان نفهم! شوهر خودم روسی بلد بود. تازه یکسال طول کشید تا به لهجه اش عادت کنم و

خودم چکی یاد بگیرم. حالا دوباره؟

نادژدا دختر سرزنده و شادی بود. هیچوقت افسرده ندیدمش. عصبانی می‌شد، و گاه غمگین. اما افسرده نه. ناژی صدایش می‌کردم. بعضی وقتها هم نازدانه.

می‌گفتم: نازدانه!

با لهجه خنده داری به فارسی می‌گفت:

- چیه؟ چی می‌خوای؟

می گفتم: همه چیز!  
می خندید و می گفت:  
- حالا نه، بعداً!

خودم یادش داده بودم. همه چیز در او ساده و روشن بود. به سادگی شاد می شد و می خندید و شلوغ می کرد، به سادگی غمگین می شد و در سکوت می گریست، به سادگی عصبانی می شد و خون می خورد و به سادگی مهربان بود و عشق می ورزید. زنده بود. زنده و سالم، و حسود! ماموشکا بعضی شبها به شام و شراب دعوت مان می کرد. خانه و وسایلیش کهنه بودند. اما تمیز و مرتب. پرده ها و رومبلی های گلدوزی شده، تابلوهای نقاشی، قاب عکسهای روی رف، شمعدانها و عروسکهای کوچک چینی. پیش بندش را باز می کرد. با یک بطر بزرگ شراب و چند گیلان در دستش به حال می آمد. بطری را روی میز می کوبید و می گفت:

- مرد می خوام این بطری را امشب تمام کند!

من می خندیدم و می گفتم:

- مرد مگر خر است که این همه شراب را بخورد و کله پا شود و بخوابد؟ هزار کار مردانه دیگر هست که می شود کرد.

و ماموشکا می گفت: آآآ!

بعد گیلانها را پر می کرد و می نشستیم. ماموشکا پرحرفی می کرد و من نصفش را می فهمیدم و نصفش را حدس می زدم.

بعد به من می گفت: حرف بزن. نترس، خجالت نکش!

من می گفتم و او تصحیح می کرد. از اوضاع ایران می گفتم و جنگ. و او هم از جنگ می گفت و از شوهرش که در جنگ کشته شده بود. طرفدار دوبچک بود. نادژدا می گفت:

- ماموشکا! بگو که دوبچک را دوست داری چون از استالین خوشتر

نمی آید. ماموشکا سرش را تکان می داد و می گفت:  
 - استالین! هه. چه فرق می کند. می خواهی بگویی وطنم را دوست  
 ندارم؟ من بچه بودم که با پدر بزرگت آشنا شدم. پدرش تاجر  
 بود. می آمد مسکو. با پدرم دوست بود. بعدش جنگ شد. پشت  
 بندش بلشویکها آمدند. قحطی شد. ما فرار کردیم و آمدیم اینجا.  
 فکر می کردیم اوضاع تغییر می کند و برمی گردیم. ولی نکرد.  
 ماندیم و بعدش هم، خوب دیگر، ازدواج کردیم. مادرت اینجا دنیا  
 آمد. من هم دیگر برایم فرق نمی کند. وطن کجاست؟ وطن من  
 خونهام بود و شوهر و بچه هام. چه فرق می کند؟ حالا از وطن  
 می گی اشک این جوون در میاد!

من می خندیدم و می گفتم:

- شراب بریز ماموشکا! ما در زبان خودمان می گوئیم هر کسی هر  
 جا که دلش خوش باشه همونجا وطنشه!

ماموشکا گیلاسها را پر می کرد و می گفت:

- آها، این شد حرف حسابی.

بعد شرابش را سر می کشید و بلند می شد:

- من دیگه باید بخوابم. شما هم زیاد شلوغ نکنید.

و به من رو می کرد:

- تو هم جوان مودبی باش. اگه دست از پا خطا کنی، با من  
 طرفی!

من و نادژدا می خندیدیم و بهم نگاه می کردیم. ماموشکا می رفت و  
 ما تا پاسی از شب گذشته را با هم می گذرانیدیم. خسته که  
 می شدیم می رفتیم و قدم می زدیم. می رفتیم تا روی پل. آنجا  
 می ایستادیم و به رود نگاه می کردیم. یکشب نادژدا پرسید:

- تو کمونیستی؟ گفتم:

- چطور مگه؟

- آخه آمده ای اینجا. کمونیستها اینجا را دوست دارند.

- دوستم کمونیست است. دوست عمویم. او کمک کرد ما اینجا بیائیم. من دوست دارم درس بخوانم. کار کنم.

- چرا از کشورت فرار کردی؟

به چشمهای پرسشگرش نگاه کردم. چه باید به او می‌گفتم؟ چه می‌دانست؟ فرض کن در خانه را می‌کوبند. محکم می‌کوبند. نه. اصلاً در را می‌شکنند و سرازیر می‌شوند. هیچ چیز نمی‌فهمند. چشمهایشان نمی‌بینند. گوشهایشان نمی‌شنود. حتی اگر نعره هم نکشند باز هیچ چیز را نمی‌شنوند. همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد. حمله می‌کنند. مثل سگهای درنده. مثل گرازهای وحشی. فرود می‌آیند. زیادند. می‌دوند و می‌غرند. آمده اند دنبال تو آمده اند که تو را از هم بدرند. یا عزیزی را، آشنایی را. تو چه می‌کنی؟ اگر تفنگی داشته باشی نشانه نمی‌گیری؟ شلیک نمی‌کنی؟ فریاد نمی‌زنی؟ پنجه نمی‌کشی؟ اما حتی فرصت التماس کردن نیست. چون تو مجرمی. مجرمی چون می‌بینی. چون می‌شنوی. چون زنده ای. پشت میله ها که رفتی، شلاق که خوردی، تحقیر که شدی چکار می‌کنی؟ چکار دوست داری بکنی؟ دندانهایت را که بهم فشار دادی چکار دوست داری بکنی؟ کارهای زیادی نمی‌شود کرد. یک عده زخم می‌خورند و می‌مانند. یک عده می‌میرند. یک عده له می‌شوند. عوض می‌شوند. می‌شکنند. یک عده هم می‌گریزند.

باید اینها را به او می‌گفتم. اینها و خیلی چیزهای دیگر را. می‌خواستم بگویم. نتوانستم. زبان یاری نکرد. فقط گفتم:

- زندگی توی آنجا خیلی سخت شده. جنگ. بگیر و ببند. فشار دیکتاتوری مذهبی...

مکث کرده بودم. فهمید نتوانسته ام آنچه در دلم می‌گذرد بگویم. لبخند زد و آرام گفت:

- از دوستان ماموشکا راجع به اردوگاه‌های استالین شنیده‌ام. از دوستان پدرم هم از زندانها و اردوگاه‌های مرگ نازیها. آنجا هم اینطوری است. نیست؟

سر تکان دادم: به شکل مذهبی اش.

- می‌فهمم. خودم ندیده‌ام، ولی توی فیلمها دیده‌ام. باید خیلی سخت باشد. آدم هیچ جا احساس امنیت نکند. همیشه بترسد. همیشه در خطر باشد.

- و همه چیز جلو چشمش از بین برود. هر چیز زنده ... و جنگ باشد. آنهم جنگی برای هیچ.

- همه جنگها برای هیچ است. کدام جنگی ارزش جنگیدن داشته؟ خوب، فرق می‌کند. مثلاً اگر الآن من تصمیم بگیرم برای اینکه کشورم وضع دیگری داشته باشد بجنگم، جنگ من ارزشش را خواهد داشت.

- این یکنوع عکس العمل است. مبارزه است. جنگ نیست. من منظورم جنگ بین کشورهاست. بین ملتها.

- آهان.

- خوب! چرا آمدی اینجا؟

- جای دیگری نبود. یعنی تا توی ترکیه بودیم نشد. خیلی‌ها از ایران درآمدند. همه می‌روند اروپای غربی یا آمریکا، یا حتی ژاپن. ما هم می‌خواستیم برویم. تا حالا که نشده.

نادردا گفت: برای تو چه فرقی می‌کند؟ هیچ جا که وطنت نمی‌شود. تازه هر جای دیگر هم بروی باید باز دوباره شروع کنی به زبان یاد گرفتن و خوگرفتن با محیط. اینجا یک قدم جلویی.

من گفتم: اینجا حس می‌کنم ارتباطم با بقیه دنیا، با خبرها و اتفاقات و هموطنها و همزبانهایم قطع شده. تازه ثباتی هم در اوضاع نمی‌بینم. از کشور تو هم خیلی‌ها دوست دارند بروند غرب. تو خودت نمی‌خواهی؟

خودش هم نمی‌دانست. خیلی دلش می‌خواست زندگی در غرب را تجربه کند. ولی دوست داشت برود و گشت و گذاری کند و برگردد. از طرف دیگر امیدهایی هم به تغییر اوضاع در کشور خودش پیدا کرده بود و نمی‌خواست یکدفعه همه چیز را رها کند و برود. حق هم داشت. شاید اگر من یک توریست اهل اروپای غربی بودم و از او می‌خواستم با من به کشورم برود راحت تر و بی‌دغدغه تر تصمیم می‌گرفت. ولی نادژدا زرنگ بود. اگر چه هر دو مان به هم دلبسته شده بودیم ولی حسابگریهای خودمان را هم داشتیم. هیچکدام نمی‌خواستیم تن به آینده‌ای نامعلوم بدهیم و همین، رابطه مان را نزدیک می‌کرد و سرنوشتمان را دور. شور و شر و ولع اش برای زندگی کردن و خوش گذراندن در آن دوران مرا هم بر سر شوق می‌آورد و نیرو می‌داد. بعدها، وقتی که نامه های گاه بگاه تنها شکل ارتباط من و نادژدا بود، عشق گرسنه آذر به زندگی همان شوق را در من زنده می‌کرد. آذر هم انگار زاده شده بود که از پستانهای زندگی آویزان باشد و سیراب شود. روح تشنه و تبار خسرو را در آغوش می‌گرفت و او را هم سیراب می‌کرد و حسرتی غریب را در جان و تن من دامن می‌زد. با هم ساعتها حرف می‌زدیم، بحث می‌کردیم و می‌دیدم که چطور مثل زنبور عسل، گلهای رنگ رنگ را می‌بیند، آرام و جدی روی آنها می‌نشیند، شیره شان را می‌نوشد، سیراب می‌شود، برمی‌خیزد و در مسیر آفتاب بال می‌زند، شهد می‌سازد و سیراب می‌کند، و دلم



برای نادژدا و پراگ تنگ می شد.

نادژدا پرسید: یعنی اصلاً به ماندن در پراگ فکر نمی کنی؟  
گفتم: نمی دانم. اگر بشود درس بخوانم، شاید بمانم. ولی ...  
- ولی چی؟

- ولی ما قرار نبود بمانیم. یعنی وقتی دستمان از همه جا کوتاه شد، به فکر اینجا افتادیم. دوستانم هم به امید من و رفیق عمویم آمدند. زندگی در ترکیه دیگر تحمل ناپذیر بود. حالا دیگر نمی دانم. از ایران که بیرون آمدیم، فکر می کردیم تمام مسئله رسیدن به ترکیه است. بعدش هر کس جایی را انتخاب می کند و میرود و مانعی هم نیست. ولی حالا، خوب چه فرقی می کند. پراگ شهر قشنگی است.

با شوق پرسید: پراگ را دوست داری؟

- چه جور هم! تو را هم دوست دارم!

و بوسیدمش. طعم شراب هنوز روی لبهایمان بود و من مست تر می شدم. به نرده پل " کارلو ری موسی " تکیه داده بودیم و " ولتاوا " از زیر پایمان پرتوان و با شتاب می گذشت. موهای خرمایی نادژدا را باد بهم می ریخت و گرمای تنش خون را در رگهایم می دواند. نرمه گوشش را به دندان می گزیدم ، لبهایم را روی پوست مرطوب گردنش می چسباندم و در گوشش نفس می کشیدم تا تنش مورمور شود و غلغلکش بیاید و به خنده ای، تنش را بیشتر میان بازوانم جا دهد. دستهایم را به دو سوی صورتش می چسباندم و نگاهش می کردم و می اندیشیدم که همانجا خواهم ماند و آن لذت را ابدی خواهم کرد. مجسمه های قدیسین روی پل نگاهمان می کردند و هیچ نمی گفتند. حتی اگر مجسمه ها هم به حرف می آمدند، مگر کسی می توانست جلو ما را بگیرد؟ شب پراگ باشد و بهار و خروش

"ولتاوا" و کوچه‌های سنگفرش و بناهای سنگی کهنسال و آنهمه مجسمه و آنهمه درخت و آن آسمان باز گسترده، و تو باشی که آنهمه هراس و تنهایی را پشت سر داری و شاید هنوز پیش رو، و کام از دنیا نستانی؟

عشق بود یا کامجویی؟ چه فرق می‌کند. اما نه. فرق می‌کرد. فرق می‌کند. تنها کامجویی نبود، که برای آن راههای فراوان کم دردسرتری وجود داشت. عشق هم اما نبود. یا آن عشقی که ما به آن عادت کرده ایم. مثل عشقهای سعدی و حافظ و داستانهای پر سوز و گداز که در آنها عاشق همیشه در فراق معشوق می‌گرید و به یک نگاه یا غمزه او، از دنیا و مافیها می‌گذرد. اما چیز شاد و پرشوری بود که می‌جوشید و روزها را سرشار می‌کرد. جای خودش را داشت و جای چیزهای دیگر را نمی‌گرفت. ما هم یاد گرفته بودیم که دیگر زیاد به جزئیات نیندیشیم یا وادار شده بودیم که لحظه‌ها را از دست ندهیم. چه عمری تلف شده بود. سی سالگی اغلب ما نزدیک می‌شد یا می‌گذشت و ماهنوز درجا می‌زدیم. انگار راهی باشد و قدم برداری و بروی، بعد کنار دروازه‌ای نگاهت دارند و بگویند صبر کن. صبر می‌کنی، و خیال می‌کنی که زمان هم صبر کرده است، همه صبر کرده اند. اما دیگران راه سپرده‌اند و تنها تو عقب مانده ای. بچه‌ها بزرگ می‌شدند، تحصیل می‌کردند، ازدواج می‌کردند و ما خیال می‌کردیم هنوز همان هستیم که سالها پیش از این بوده ایم. و بعد، ناگاه تلنگر کوچکی که بیادمان می‌آورد کجا ایستاده ایم، می‌خواستیم زنجیر پاره کنیم و بدویم و بجسیم. گاه می‌شد، و گاه زمین می‌خوردیم و افسرده تر می‌شدیم. آنوقت می‌کوشیدیم در لحظه لحظه عمرمان زندگی کنیم. برای تک تک ثانیه هایش. نه نباید چیزی را از دست داد. حیف

است. برنمی گردد. دیگر می دانستیم که برنمی گردد. بچگی ها تند تند می گریخت و به همراهش کهنگی ها نیز فرومی ریخت. به ثبات چه چیزی دیگر می شد اطمینان داشت؟ آنوقتها، انقلاب که شد، زندگی شکل دیگری داشت. هر کسی چیزی داشت که می توانست نهایت توان و اطمینان خود را به او ببخشد. ما هم بچه هایی بودیم که دوست داشتیم دردهای بزرگ و مسائل عظیم و حل نشدنی و آرزوهای دست نیافتنی داشته باشیم، آنوقت بتوانیم به چیزی بپیونددیم که مطمئن بودیم عظمتش همه حل ناشدنی ها را حل خواهد کرد. چشمها را بسته بودیم و لبخند می زدیم. معصوم. بعد زیر پایمان خالی شد. چشمها را که باز کردیم دیگر نمی دانستیم کجا ایستاده ایم یا کجا می توانیم بایستیم. نسل بلا تکلیفی شده بودیم ما، همه مان. و شاید بزرگترین بدبختی و بد شانسی مان هم همین بود. بلا تکلیفی کامل. باز شانس من و امثال من زیاد بود. جان بدر بردیم و بسوی چیزی گریختیم. پس دیگران چه می کردند؟ خود ما چه می کردیم؟ فقط می گذشتیم. نه اینطرف بودیم نه آنطرف. انگار که بر پلی گذر کنی. از روی پل می گذشتیم. نه. روی پل ایستاده بودیم. "ولتاوا" صبور و سنگین از زیر پایمان می غلتید و می گذشت و من به چین های ریز زیر چشم نادژدا نگاه می کردم. سرم را پیش بردم و چشمهایم را بوسیدم. او هم سرش را روی سینه ام گذاشت و دستهایم را دور کمرم حلقه کرد. ایستادیم و به صدای رود گوش فرادادیم و دینگ-دینگ ناقوس ساعت که در میدان قدیمی "استاری ناوستی" گذر بی تامل زمان را یاد آوری می کرد. زمان، پرشتاب می گذشت و ما همچنان روی پل ایستاده بودیم.

عباسی چهره ای از چکسلواکی و سوسیالیسم را برایم تصویر

می‌کرد و نادژدا چهره ای دیگر. او تشنه این بود که سفری به غرب بکند و آن دنیا را زنده، زنده تر از تصاویر تلویزیونی ببیند. آن روزها اوضاع و احوال اروپای شرقی دیگر داشت عوض می شد. البته هنوز اینقدر بهم نریخته بود. بعدها همه چیز زیر و رو شد. همانوقت‌ها هم وضع چکسلواکی با بقیه کشورهای اروپای شرقی متفاوت بود. حتی با آلمان شرقی. اما الگو همان الگوی اصلی و قدیمی بود، با تفاوت‌هایی در اینجا و آنجا. عباسی پیشرفت صنایع کشور را به رخ می کشید و وضع اقتصادی نسبتاً مرفه مردم را. ماموشکا می گفت زمان جنگ دوم هم چکسلواکی کشور پیشرفته و ثروتمندی بود. می گفت اولش خوب پیش رفتند، بعد خراب شد. عباسی به آمار رجوع می کرد و فاتحانه می گفت:

- "... تنها در فاصله بیست و پنج سال بعد از استقرار سوسیالیسم به حجم تولیدات صنعتی معادل  $7/5$  برابر در کل کشور و ۱۲ برابر در اسلواکی که بخش عقب مانده ترکشور بوده افزوده شده، شبکه پیشرفته راههای ماشین رو و راه آهن بوجود آمده، طول راه آهن چکسلواکی به حدود ۱۵ هزار کیلومتر بالغ می شود که متجاوز از ۲ هزار کیلومتر آن برقی است. درآمد ملی مردم نسبت به زمان جنگ قریب شش برابر بیشتر شده و هر سال چیزی حدود صد تا صد و بیست هزار آپارتمان تازه ساخته می شود..."

نادژدا پوزخند می زد و می گفت: همه چیز که در ماشین آلات صنعتی بزرگ و کوچک خلاصه نمی شود...  
گاه آخر هفته‌ها به شهرهای کوچک و مناطق بیلاقی اطراف شهرها می رفتیم در کوچه پس کوچه های خاکی و یا سنگفرش روستاها قدم می زدیم و از زمین و زمان حرف می زدیم. من آمار عباسی را تحویل او می دادم و او می خندید و می گفت:

- این یک طرف قضیه است. طرف دیگرش صف هایی است که می بینی و این کنترل ابلهانه که دولت می خواهد روی همه چیز داشته باشد. باز وضع ما بهتر است. رومانی رفته ای؟

رومانی هم از این رو به آن رو شد. چائوشسکو را گرفتند و اعدام کردند. فراری های رومانی را که در آلمان دیدیم پی بردم منظور نادژدا. از « آنطرف قضیه » چه بوده. مثل گداهای اطراف زیارتخانه ها و امامزاده های قم و شاه عبدالعظیم توی پیاده رو و روی زمین پتو پهن می کردند و می نشستند. عباسی یک طرف قضیه را می دید یا عمده می کرد، و غرب و سیاستمدارها و تبلیغاتچی هایش طرف دیگر آنرا. ما ایستاده بودیم وسط و سرمان به هر دو طرف می چرخید و هنوز گیج بودیم. فرصت دیدن و حلاجی کردن نبود. هر روز یک اتفاق تازه می افتاد. بعدها، خانه آذر بودیم که فریبا خبر آورد مردم از آلمان شرقی سرازیر شده اند اینطرف. دروازه ها را باز کرده اند و هجوم آورده اند. ما اولش باور نکردیم. ولی بعد تلوزیون نشان داد و دیدیم. آنوقت نفهمیدیم که باید بترسیم یا خوشحال شویم. از یک طرف آنها هم مثل ما پناهنده بودند و تازه وارد. ممکن بود بخاطر آنها هم که شده تسهیلاتی برای همه قائل شوند. از طرف دیگر آنها خودشان را صاحبخانه می دانستند. ما می شدیم غریبه های دست دوم. خسرو دستهایش را به هم می مالید و می گفت:

- فایده ندارد. فایده ندارد. باید یک فکر اساسی کرد.

آذر می گفت:

- چه فکر اساسی ای ؟

- بابا زندگی مان شده روزبروز. فایده ندارد.

- تقصیر خودمان است. بالاخره باید راهی پیدا کنیم و جلو برویم.

- من که زور خودم را دارم می‌زنم.

- مگر من نمی‌زنم؟

زور خودمان را می‌زدیم. ولی عصبی و خسته هم بودیم. من می‌گفتم گور پدر مال دنیا. خسرو دلش قرار نمی‌گرفت. آنوقت دستش را می‌گرفتم و می‌رفتیم به کافه ای در اطراف میدان باغ وحش که از همان روزهای اول ورود به برلین شده بود پاتوقمان. از فرانکفورت که به برلین برگشتیم، یک ماهی پهلوی آذر ماندیم و بعد خانه ای در خیابان "پتسدامر اشتراسه\*" کرایه کردیم. دو اتاق داشت و یک راهرو و آشپزخانه. حمام نداشت. دستشوئی هم توی راه پله ها بود. مشترک برای چهار آپارتمان. با کمک خرجی که دولت می‌داد زندگی می‌گذشت. بخور و نمیر، ولی می‌شد روزگار گذراند. درس آذر کم‌کم تمام می‌شد و من و خسرو هم می‌کوبیدیم که درسی را شروع کنیم. همینطوری اش چند سال متوالی تلف شده بود. من داشتم یک دوره برنامه ریزی کامپیوتر شروع می‌کردم و خسرو تصمیم گرفته بود روانشناسی بخواند. بکوب زبان می‌خواندیم. خسرو اغلب شبها خانه آذر می‌ماند، اوایل، فریبا با آذر زندگی می‌کرد. بعدها او باز به خوابگاه برگشت و آنجا شد خانه دوم خسرو. مجید هم قبل از ما به برلین برگشته بود. چندین ماه متوالی با آذر درگیر بود. دعوا و مرافعه، بحث، کار به دادگاه هم کشید. می‌خواست بچه را بگیرد. نتوانست. حتی یکبار دست به خودکشی زد. جان آذر را هم به لب رسانده بود. تلفن می‌زد، گریه می‌کرد، تهدید می‌کرد. حتی چند بار کارشان به کتک کاری کشید. حال خسرو هم تعریفی نداشت. باز اگر مجید غریبه بود فرق می‌کرد. از طرفی نمی‌خواست با ادامه اقامت در خانه آذر بهانه دست مجید بدهد. از طرف دیگر صلاح نمی‌دید یا دلش نمی‌آمد او را تنها

بگذارد. مجید می‌خواست برگردد ایران. تهدید کرده بود که بچه را هم با خودش خواهد برد. آذر به دنبال کار می‌گشت و امور اداری و قانونی اقامت خودش و لاله و جدایی اش از مجید را پی‌جویی می‌کرد. خسرو زبان می‌خواند، درس می‌خواند، تحقیق می‌کرد، قصه و مقاله می‌نوشت، در گرفتاریهای آذر و لاله و مجید شریک بود و همه هم نصفه نیمه. چشمهایش دو دو می‌زد و روی هیچ چیز ثابت نمی‌ماند. گاه عصرها تلفن می‌کرد و با هم می‌رفتیم بیرون و جایی می‌نشستیم و مشروب می‌خوردیم. به موهای نورس سفید شقیقه‌های همدیگر نگاه می‌کردیم و چینهای ریزی که پای چشمها و روی پیشانی عمیق می‌شدند و با لبخندی گوشه لب از این در و آن در حرف می‌زدیم. من می‌پرسیدم:

- تازگی‌ها چیزی ننوشته‌ای؟

- نه. ولی چند تا طرح توی ذهنم هست.

حالا، گاه که فرصتی دست می‌دهد، تنها به میخانه‌ای می‌روم، می‌نشینم، گارسون پیش می‌آید. می‌گویم:

- A glass of vodka please ! \*

می‌آورد. جرعه اول را می‌نوشم. مزمزه می‌کنم. چشمهایم را می‌بندم و با خودم می‌گویم:

- چشمهایم را که باز کنم، می‌بینم که خسرو از در وارد می‌شود. می‌آید، شانه بالا می‌اندازد، با دست موهایش را یکطرف می‌زند و می‌نشیند. می‌گویم:

- قهوه یا آبجو؟

می‌گوید:

- شراب!

سفارش می‌دهیم. شرابش را آرام می‌نوشد. می‌گویم:

- تازگی ها چیزی ننوشته ای؟

به جایی نامعلوم نگاه می کند و پس از لحظه ای مکث می گوید:

- نه. ولی چند تا طرح توی ذهنم هست.

می گویم: خوب؟

می گوید:

- فرض کن یک محله است. مثلاً یکی از محله های متوسط تهران .

با همه چیزهای عادی، بقالی، قصابی، نانوايي، مدرسه، مسجد، کلانتری، میدانچه ... یک محله معمولی. درمقطع شروع داستان قلب این محله دارد غیرعادی می تپد. انگار خبری شده، اتفاقی افتاده. یعنی نیفتاده ولی همه منتظر وقوع حادثه ای هستند. چیزی قرار است بیاید و اوضاع را تغییر دهد. در هر موقعیتی سر این قضیه بحث می شود. آنوقت همه یاد کم و کسری های خودشان هم می افتند و همه هم مطمئنند که آن چیز، همه گرفتاری های آنان را حل خواهد کرد. در این میان هر کس از دید خودش آن چیز موهوم را می بیند و تا اینجا ظاهراً پنجاه درصد قضیه حل شده، بعدش دیگر رویا است و خیالبافی و یک کلاغ و چهل کلاغ. راوی داستان هم یک نوجوان پانزده - شانزده ساله است. از خودش نظری ندارد. چون به بازی اش نمی گیرند. او فقط روایت کننده حرفها و احساسات دیگران است. همه جا صحبت آن "چیز" است. یواش یواش قضیه از حالت عادی خارج می شود و جنبه های سورئالیستی پیدا می کند. هر کس آن "چیز" را به شکلی دیده و گوشه ای از آن را. قضیه فیل در تاریکی مولانا یادت هست؟ خلاصه هر جا که هم محله ای ها جمع می شوند، توی حمام، روضه، مهمانی، عرق خوری، اداره، مدرسه، همه جا بحث اش را می کنند و با هم درگیر می شوند. چون هر کس در واقع دارد از ایده های



خودش دفاع می‌کند. همینطوری پیش می‌رود و در این خلال، ما پی می‌بریم که مردم این محله، این جامعه چی دارند، چی ندارند و روحيات و خصوصياتشان چيست. بعد اين راوي، همين جوانک، يك شب که می‌خوابد، حس می‌کند شب خیلی طولانی شده. مدتی بيدار می‌ماند و صبح نمی‌شود. پا می‌شود می‌رود دم پنجره، می‌بیند که چیزی عظیم، مثلاً کرکسی عظیم، روی شهر بال کشیده. چیزی که خصوصیات همه آن تصورات منفرد مردم را در خود جمع دارد. و این جمع همه آن چیزها، چیز کربه بدمنظری است که شب دائمی را برای محله، برای شهر به ارمغان آورده است.

- منظورت جریان انقلاب است؟

- آن برداشت را هم می‌شود کرد. ولی منظورم هر گونه رویای تفاهم همگانی است.

- یعنی ایجاد جامعه‌ای ایده آل محال است.

- نه به این شدت. این دیگر خیلی کلی‌گرایي است.

- چرا جوان پانزده - شانزده ساله را کردی راوی؟

- چون از خودش نظر مشخصی ندارد. می‌تواند بی‌دخالت نظر خودش، همه چیز را واگویی کند.

- اگرهم اینطور باشد، او بهر حال دید خودش را دارد. یعنی زاویه دید خودش را. او ممکن است خیلی جاها نباشد، خیلی چیزها را نبیند.

- درست است. باید زاویه دید کمکی درست کرد.

- چرا راوی سوم شخص نمی‌گذاری؟ یک نظر از بالا، از بیرون.

- دانای کل؟

- چرا که نه؟ نزول آن چیز مخوف را هم همه می‌توانند ببینند. روی آن کار کن. ایده جالبی است.

- باید فرصت کنم.

تخمین می زند که تا هفته بعد دست نوشته اول را آماده کرده باشد و با هم بخوانیمش. اما تا هفته بعد، هزار کار وقتگیر دارد. بعد با طرحی دیگر می آید :

- ببین، این خانم، یک خانم مسنی است، خانم خلائق مثلاً. یک روز صبح از خواب که بلند می شود، می بیند نمی تواند حرف بزند. حرف زدن یادش رفته. یعنی حرف می زند، ولی اشتباه می کند. کلمه ها جای خودشان نیستند. می خواهد بگوید چای، می گوید سنگ! می خواهد بگوید برویم خیابان، می گوید برویم سر کوه! همه تعجب می کنند. شوهر و بچه هایش چپ چپ نگاهش می کنند و با خودشان پیچ پیچ می کنند. بعد ترس برش می دارد. راه ارتباطی اش بهم خورده است و چه بسا همه فکر کنند دیوانه شده و عقلش را از دست داده. پس خفه خون می گیرد و ساکت می شود. ولی قضیه به همین سادگی نیست. بالاخره باید زندگی کند. آنوقت زور می زند تا حرف زدن را هر چه محدودتر کند. کلام آزارش می دهد. سعی می کند کارهایی کند که موردی برای حرف زدن پیش نیاید. اغلب تلوزیون را روشن می گذارد. بعد موسیقی را کشف می کند. همه اش نوار می گذارد. تنها که هست می نشیند پشت پنجره و بیرون را نگاه می کند. می بیند غیر از آدمها، بقیه چیزها در سکوت زندگی می کنند. آنهایی هم که صدا دارند، مثلاً پرنده ها یا حیوانات دیگر، صدایشان حرف زدن نیست. علامت است. کم کم زندگی با علامتها را یاد می گیرد. حالا کلی گذشته و این آدم منزوی شده. برای خودش زندگی خودش را می کند و بچه ها و شوهرش زیاد کاری به کارش ندارند. دوستانش هم همینطور، از همه بریده. خودش مانده و همه چیزهای دیگری که

می توان با آنها بوسیله علامتها و نشانه ها ارتباط برقرار کرد.  
- خوب ، بعد ؟

- همین ! اولش یک دوره ترس و وحشت و گیجی دارد. بعد حرف  
نزدن و چنگ انداختن به آن علامات و نشانه ها می شود راه فرار.  
یعنی وسیله تطبیق. ولی بعدتر، آنها جای خودشان را باز می کنند  
و می شوند خود زندگی. دیگر علامت نیستند. خودشانند. در یک  
دنیای قراردادی به اسم زبان برویش بسته می شود و در عوض در  
دنیای واقعی برویش باز می شود.  
- دنیای واقعی؟

- دنیای زنده طبیعی. طبیعت گیاهها و پرنده ها. طبیعت اشیاء.  
زبان اشیاء و طبیعت را می آموزد. آنوقت فکرش را بکن چقدر آن  
زبان، آن علائم قراردادی مسخره بنظر خواهد رسید. آنهم در  
دورانی که دیگر همه چیز معنی واقعی خودش را از دست داده. ما  
به جای اینکه همدیگر را در آغوش بگیریم، به چشمهای هم نگاه  
کنیم و دست یکدیگر را بفشاریم یا پوست یکدیگر را نوازش کنیم  
می گوئیم : سلام! از ملاقات شما خوشوقتیم!

- تند می روی. با همه که اینطوری نیستیم . تو و من یا تو و آذر  
هیچوقت کلام یا علامتهای قراردادی بی معنی را جانشین رابطه  
نکرده ایم.

- من منظورم جزئیات نیست. کلیت مطرح است. بشر دارد قدرت  
رابطه برقرار کردن با طبیعت و زندگی را از دست می دهد. حال  
اگر قضیه را از دریچه زبان و کلمه نگاه کنیم، می شود به گره  
اصلی مهاجرین هم مربوطش کرد. ما هم مشکل ارتباط داریم. ما هم  
مثل خانم خلائق، به این در و آن در می زنیم که راهی برای ایجاد  
ارتباط پیدا کنیم. آیا مهم این نیست که این تک و دو به کشف

ریشه های اصلی ارتباط و زندگی منجر شود، ارتباطی بمراتب وسیعتر، پرخون تر و عمیق تر از اشکال قبلی؟

- اینجا یک تناقض پیدا می شود. اگر بخواهی به اشکالات ارتباطی ما ربطش بدهی، قضیه زبان با فرهنگ ربط پیدا می کند. تغییر در معیارهای فرهنگی به این سادگی ها هم نیست. تازه، دلیلی ندارد که هر تغییری، شکل عمیق و مثبت پیدا بکند.

- منظور وانماندن است. این خانم خلاق می تواند مایوس و افسرده شود و خودش را از کوه بیندازد پائین. می تواند خفه خون بگیرد و تا آخر عمر منزوی شود. می تواند دیوانه بازی در بیاورد و کار را خراب تر کند.

- آنچه که او به آن می رسد، اینطوری که تو تعریف می کنی، فرق زیادی با آن انزوا ندارد. یعنی در واقع دارد، ولی شکل عادی زندگی قبلی او را، در ارتباط با فرزندانش، شوهرش، دوستانش و بقیه باز نمی گرداند.

- معلوم است. چیزی بهم خورده و عوض شده، او یک توانایی را، که همان قدرت حرف زدن و ارتباط زبانی برقرار کردن باشد، از

دست داده. باید بتواند توانایی دیگری را به دست بیاورد. طبیعی است که به آن شکل اول نمی تواند برگردد. ما هم چیزی را از

دست داده ایم. محیط مانوس و مألوف و امکان ارتباط برقرار کردن با جامعه را، البته از طریقی که به آن عادت کرده ایم. مردم هم به

ما با همان ذهنیتی برخورد می کنند که شوهر و بچه ها و اغلب اطرافیان خانم خلاق. فکر می کنند دیوانه ایم، کودنیم، عوضی

هستیم. حالا این خانم خلاق باید بتواند اگر نه به بهترین شکل ممکن، به شکلی مفید و معقول خودش را از این گرداب برهاند.

- شکلی که خانم خلاق تو به آن دست می یابد، بنظر ایده آلیستی

می‌رسد. جماعت مهاجر، یک جمع یکدست با برخورد یکسان نیست. الان خود من و تو هم یکسان با قضایا برخورد نمی‌کنیم. یا مثلاً مجید. عباسی، برو بچه های دانشجو، یا آنهایی که در کشورهای دیگر ساکنند، زنها و مردها، توجه می‌کنی؟ این چیزها را اگر در نظر داشته باشی می‌بینی که نمی‌شود یک نسخه پیچید. - اشتباهت همینجاست. اتفاقاً می‌شود یک نسخه پیچید. آن نسخه هم تن ندادن به سکوت و درجازدن است. خانم خلیق می‌گردد و البته با کمک غریزه و اتفاق، به فرهنگ دیگری دست می‌یابد، یعنی یک نحوه نگرش تازه به دنیا. در واقع اگر امکان ارتباط داشتن با اطرافیانش در زمان سلامت را از دست می‌دهد، امکان ارتباط با بقیه جهان را بدست می‌آورد. البته این طرح است. ممکن است وقت نوشتن هزار تغییر بکند.

می‌پرسم: کی دست بکار نوشتنش می‌شوی؟

- تا ببینم.

تا ببیند، هفته‌ها گذشته‌اند. گذشته از درس، هرازگاهی کاری هم پیدا می‌کنیم و مشغول می‌شویم. چهره برلین عوض شده. دیوار را یواش یواش برمی‌دارند. از طرف دیگر نژاد پرستها سربلند کرده‌اند. ترکها می‌ترسند توی خیابانها تنها راه بروند. توی کوچه پس کوچه های خلوت، مخصوصاً شبها جوانهای ترک را می‌بینی که چهار پنج نفری با هم حرکت می‌کنند. بیکاری برای خود آلمانیها هم غوغا می‌کند. و این رنگ مو و پوست، ما را برای تمام عمر در این سرزمین غریبه نگاه خواهد داشت. همه اینها را برای نادژدا می‌نویسم. می‌نویسم که دوران سختی است، ولی با این همه جایش در اینجا خالی است. از اوضاع و احوال پناهنده های لهستانی و رومانیایی که در خیابانها می‌گردند، از کمپهای

پناهندگی، قانون کار و بیکاری، مغازه ها، سینماها، فروشگاهها و ماشینها. از زرق و برق و سکس و تکنولوژی. غربیها هجوم برده‌اند به شرق تا ارث و میراث گذشته شان را طلب کنند، زمین ارزان بخرند و کسب و کار راه بیندازند. شرقیها سرازیر شده‌اند به غرب تا از قافله برادران خود باز نمانند. او هم هزار چیز گفتنی برایم دارد. می‌نویسد که ماموشکا سخت مریض است. قوانین عوض شده. حالا آنها می‌توانند آن کافه را بخرند و صاحبش شوند. سابقاً دولت صاحب بود و آنها اداره اش می‌کردند. درآمدشان بد نبود. می‌شد چیزی هم کنار گذاشت. حالا درآمدشان بیشتر شده. ولی گرانی هم بیداد میکند و توازن دخل و خرج را بهم ریخته. مخصوصاً اجاره خانه بی حساب بالا رفته است. ماموشکا مختصر پس اندازی دارد. پشتشان به آن گرم است. ولی کمبود ارزاق و سوخت نگرانیشان می‌کند. نادژدا خوشحال است که حکومت تغییر می‌کند. ولی خطر تجزیه و جنگ هم هست چک ها و اسلواکیها می‌خواهند هر کدام کشور و دولت مستقل خوششان را داشته باشند. نادژدا می‌پرسد که دلم نمی‌خواهد برگردم؟ من برای او می‌نویسم که ممکن است از آلمان هم بروم. می‌نویسد که اگر در پراگ مانده بودم، حالا که امکان صاحب شدن آن کافه پیش آمده و در عین حال ماموشکا هم مریض و زمین گیر شده، می‌توانستم به او کمک کنم و با هم کار را به انجام برسانیم. می‌نویسد که هر اتفاقی که بیفتد، مردم اگر نان هم نداشته باشند از شراب و آبجوشان نمی‌گذرند.

شاید هم بهتر بود در پراگ می‌ماندم. اما آن اواخر اوضاع خیلی بهم ریخته بود. عباسی خودش هم نتوانست بماند. چه رسد به اینکه ما را نگهدارد. کار ما هم هر گوشه اش به اداره ای مربوط بود و

دولت جدید تمایلی به حفظ کمکهای دولت قبلی نسبت به امثال ما نداشت. همانوقت به نادژدا پیشنهاد کردم که او هم همراه ما بیاید. ولی نمی‌توانست ماموشکا را تنها بگذارد. تصمیم را گذاشتیم برای بعد. کدام بعد؟ حالا که از آن لحظه‌ها و احساسات دور شده ایم، گاه که به پراگ و او می‌اندیشم، می‌بینم تغییر شکل شرایط در زندگی هر یک از ما، واقعاً به سر مویی بسته بود، و شاید هنوز هم هست. و ما عادت کرده ایم که تصمیمها را بگذاریم برای بعد. یعنی که از تصمیم گرفتن بگریزیم. فکر می‌کنیم بعد تر، شرایط تغییر خواهد کرد و تصمیم گرفتن راحت تر خواهد شد. اما بعدها شرایط چنان تغییر می‌کند که دیگر بازگشت اندیشه به آن فکرها و تصمیمها ممکن نیست. نه. نمی‌شود آنطرفها برگشت. اوضاع روز بروز آشفته تر می‌شود. حالا، گاهی که دور هم جمع می‌شویم، مثل گذشته‌ها موضوع مشخصی برای بحث کردن هست. فریبا می‌گوید دنیا به طرف یک جنگ همه گیر پیش می‌رود. آذر مخالف است. می‌گوید اوضاع با حوالی جنگ دوم خیلی فرق دارد. چهره جهان تغییر کرده. من می‌گویم دنیا شده سه قطبی. آمریکا، اروپا و ژاپن. ابراهیم می‌گوید چین را از یاد نبر. همینطور یکسری کشورهای کله خرد. می‌گویم آنها نمی‌توانند قطب باشند. خسرو معتقد است به قضیه نباید صرفاً از جنبه اقتصادی نگاه کرد. روانشناسی جوامع و فرهنگها هم دریچه مهمی است که خیلی از مسائل را می‌توان از ورای آن نگریست و تحلیل کرد. آقای اشراقی پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- معیار همه چیز در دنیای پیشرفته تکنولوژی است و پول. بازار خرید آقا! بازار خرید. همه جا که ایران نیست که مردم را روانشناسی کنی و با شعار امور را پیش ببری.

خسرو می گوید که منظورش این نبوده. ولی آقای اشراقی بحث را به ایران می کشاند. آقای اشراقی شوهر خاله فریبا است. با زنش از ایران آمده اند. ویزای توریستی دارند. فریبا می بردشان برای گردش و خرید و چک آپ. می گوید که اوضاع داخل ایران تغییر کرده. آبها از آسیاب افتاده، هر کس سرش را به آخور خودش کرده و دنبال سه شاهی صنار می دود و از آن همه بزن و بکوب و بگیر و ببند، ظاهری مانده و شعاری. وگرنه مملکت همان است که بوده. من می گویم محال است چیزی تغییر نکرده باشد. اشراقی رک است. می گوید:

- بهتان برنخوردها، ولی خر همان خر است. نعلبندش عوض شده!  
بعد با هم بحث می کنیم. چایی اش را هورت می کشد و می گوید:  
- آخر شما توده ایها ...

می گویم:

- از کجا می دانید من توده ای ام آقای اشراقی؟  
می گوید:

- خب! شما کمونیستها...

می گویم:

- از کجا می دانید کمونیستم، آقای اشراقی؟  
می گوید:

- خیلی خب، حالا چه فرقی می کند. شما چپی ها ... !

می خندم و باز حرفش را قطع می کنم:

- از کجا می دانید ...

- خودش را کنترل می کند و می گوید:

- شما جوانها! درست شد؟ شما جوانها همه چیز را به کمال دارید  
غیر از یک چیز و آنهم واقع بینی است. بیابانی برهوت از



واقعیتهاست و شما با رودی از خیالها و رویاها می‌خواهید این صحرا را سیراب کنید. البته رود خروشان است. چون شما جوانید و پرشور. اما تغییر واقعیت توسط خیال به این سادگی‌ها هم که جوانها می‌پندارند نیست. بالاخره ما هم جوان بوده ایم و این چیزها برایمان آشناست. بنده خودم خوب بخاطر دارم که بعد از اتمام تحصیلاتم به ایران که برمی‌گشتم، فکر می‌کردم چیزهایی را کشف کرده‌ام که عقل هیچکس به آنها نرسیده. خیال می‌کردم راه باز است و رهروی نیست. آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه فال به نام من دیوانه زدند. ولی خوش خیالی بود آقا جان. خوش خیالی محض. همین که قدمهای اول را آمدم بردارم دیدم که انگار نخیر! این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. دیگران احمق نبوده‌اند. خیلی‌ها قبل از بنده و بهتر از بنده و بیشتر از بنده کوششها کرده‌اند. چه بسا عمر و زندگی‌ها بر سر این امور رفته و هدر شده. اما چیزهایی هست جاتم که تغییر نمی‌کند. دست بنده و شما هم نیست. موقعش نرسیده. مردم خودشان نمی‌خواهند. اصلاً تصورش هم بیخودی است. کجا ممکن است این چیزها تغییر کند؟

آذر می‌گوید:

- گیرم آنجا تغییر نکند. اینجا چی؟ اینجا هم باید همه چیز ثابت بماند؟

اشراقی می‌گوید:

- اینجا به بنده و شما چه؟

آذر هم رک است:

- به شما هیچی. ولی به ما خیلی هم مربوط است. الان چندین سال است که این‌طرف هستیم. عمرمان دارد اینجا می‌گذرد. بچه من

اینجا بزرگ می شود. باید بتوانم با اوضاع اینجا کنار بیایم یا نه؟  
 - کنار آمدن یک چیز است، حل شدن و هم‌رنگ شدن چیز دیگر.  
 البته بحث بنده چیز دیگری بود. منظورم این است که در مورد  
 اوضاع سیاسی داخلی، نباید به شعارها دلخوش کرد. مردم سرشان  
 به کار خودشان بند است و زندگی شان را می‌کنند. شما هم  
 منتظر تغییرات و از این رو به آن رو شدن نباشید و بیخود عمر  
 خودتان را تلف نکنید.

فربیا می‌گوید:

- یعنی برگردیم ایران زندگی کنیم؟ مگه می‌شه؟  
 - چرا نمی‌شه فری جان؟ بالاخره که باید برگردید.

من می‌خندم:

- چرا حتماً باید برگردیم؟

- برای اینکه وطنتان آنجاست. فرهنگ و ریشه تان آنجاست. حالا  
 خبطی شده و نتوانسته‌اید بمانید. تا ابد که مجبور نیستید آواره  
 باشید.

می‌گویم:

- ما آنجا آواره تریم آقای اشراقی.  
 آذر همانطور که استکانهای چایی را برمی‌دارد و از اتاق بیرون  
 می‌برد غر می‌زند:

- کدام فرهنگ؟ فرهنگ آنجا اگه بود الان بنده باید بچه ام را  
 می‌دادم ننه مجید برام بزرگ کند. خودم هم یا خفه می‌شدم و  
 می‌نشستم خانه، یا یک تهمتی بهم می‌بستند و سنگسارم  
 می‌کردند.

بعد برمی‌گردد و می‌نشیند:

- می‌دانید آقای اشراقی، این فرهنگ و اخلاق و امثال اینها که

می‌گوئید، شاید برای بعضی‌ها خوب و عزیز باشد. ولی بدرد من یکی نمی‌خورد. من بخاطر مجید از ایران درآمدم. ولی حالا بخاطر خودم و لاله نمی‌خواهم برگردم. زندگی را کرده‌اند قبرستان، شما هم سنگشان را به سینه می‌زنید که همین‌هاست.

آقای اشراقی دفاع می‌کند:

- آذر خانم، هر تمدنی، هر ملتی به فرهنگش زنده است. فرهنگ و سنت لازمه بقاست. همین بچه شما الان فارسی بلد است بخواند و بنویسد؟ نخیر! خود شما هم که توی هر جمله چند تا کلمه خارجی استفاده می‌کنید. اصلاً از همه چیز بریده‌اید. بنده توی این دو ماه به هر کسی که برخوردارم یا طلاق گرفته بود یا داشت طلاق می‌گرفت! خیال می‌کنید اینطوری به آزادی و فرهنگ والا می‌رسید؟ نه والله. اینجوری فقط راه رفتن خودتان هم از یادتان می‌رود. کلاغه آمد راه رفتن کبک را تقلید کند راه رفتن خودش هم از یادش رفت. بنده مطمئنم که همه شما جوانهای پاک و وطن پرستی هستید. ولی سوراخ دعا را گم کرده‌اید جانم. خودتان را باخته‌اید.

من می‌گویم:

- تند نروید آقای اشراقی. درست است که هر ملتی به فرهنگش زنده است. ولی اسم هر چیزی را هم نمی‌شود فرهنگ گذاشت. و خسرو ادامه می‌دهد:

- فرهنگ ما، ادبیات ما، هنر ما، سابقه تمدن ما، و یکسری اخلاقیات انسانی. زبان هم هست. بله. ولی رسالت حفظ این زبان که به عهده چند صد بچه مهاجر نیفتاده که حالا برای آن عزا بگیریم.

آذر می‌گوید:

- آدم هر جا که باشد، باید درست زندگی کند.

ما درست زندگی می‌کنیم؟ معلوم نیست. هر کدام یک گوشه افتاده‌ایم و باید کلی زور بزنیم تا زندگیمان ثبات پیدا کند، بعد به چیزهای دیگر برسیم. ولی مگر همین به ثبات رسیدن، درست زندگی کردن نیست؟ اما چه عمری باید تلف شود. در این سن، با این سالهای گم شده، اینهمه باید بکوبی و تازه ببینی که هنوز چقدر انرژی باید صرف کنی، با این خستگی، با این نفرت، با این کینه، با این اندوه، تا تازه بتوانی خودت را بر سطح آب نگهداری و غرق نشوی، آنوقت، تنها که می‌شوی، به خودت می‌گویی اگر پاهایت بر ساحل بود، چه کارها که نمی‌کردی. من از خودم می‌پرسم آیا می‌شود درست زندگی کرد؟ و حس می‌کنم که پیر می‌شوم. حس می‌کنم که ریشه دندانها و موهایم سست شده و پوستم خشک می‌شود و چروک برمی‌دارد. انگار جوانی ما با جوانی جاهای دیگر و دوره‌های دیگر فرق دارد. ماها غوره نشده مویز شده‌ایم و سرگردان می‌چرخیم تا گوشه‌ای بیابیم که به مسایل آن تسلط داریم. سخن گفتن به زبان خود بمنزله راه سپردن با پای خود است. هیچوقت فکر نمی‌کنیم که چطور باید به آنها فرمان دهیم تا اطاعت کنند. خودبخود بجایی که مغز می‌اندیشد می‌روند. اما زبان دوم، چقدر باید بکوشی، تا کجا، تا بتوانی برگرده این اسب جهنده سرکش سوار شوی و بر او فرمان برانی، تا جولان دهد در این دشت ناشناخته و سلامت بازت آرد؟

آقای اشراقی می‌گوید:

- زبان را که پاس ندارید، یعنی فرهنگ و تمدن و وطنتان را پاس نداشته‌اید. یعنی که بی ریشه‌اید. بی ریشه که شدید، هر کس هر جا دلش خواست می‌کاردتان.

خسرو می‌گوید:

- یعنی زبان یاد نگیریم؟ آنوقت فریبا خانم چطور درس بخوانند و دکتر و مهندس بشوند و برگردند به میهن‌شان؟  
آقای اشراقی می‌گوید:

- به عرایض بنده توجه نمی‌کنید. عرض کردم زبان خودتان را پاس بدارید نه که زبان اینها را نباید بیاموزید. بیاموزید تا به سلاح خودشان مسلح شوید و بتوانید بهتر نبرد کنید.  
آذر می‌گوید: شما یک‌جور به این قضیه نگاه می‌کنید آقای اشراقی، ما یک‌جور دیگر.

معمولاً با اشراقی بحث جدی نمی‌کنیم. وقت می‌گذرانیم. او هم گوش شنوا برای تئوریهایش می‌خواهد. عباسی اگر برلین بود می‌انداختیمشان بجان هم. شنیده‌ام که او هم به آلمان آمده. باید "کلن\*" باشد. خیلی وقت است که او را هم ندیده‌ایم. همیشه موقع بحث یاد او می‌افتم. بحثها به جایی نمی‌رسد و بطول که می‌انجامد، من قضیه را به شوخی می‌کشانم و تمام می‌کنم. می‌نشینیم و با اشراقی تخته بازی می‌کنیم. اشراقی، هر دستی که می‌برد رجز می‌خواند:

- محسن جان، کی تخته نرد یاد گرفتی؟ یعنی میدانم امروز، فقط ساعتش یادم رفته!

ومن به خنده می‌گویم:

- تاس اگر نیک نشیند همه کس نرّاد است!

آذر و خسرو و فریبا خودشان را کنار می‌کشند. می‌دانم که خسرو زیاد حوصله گفتگو ندارد. اما یک هفته بعد، طرح داستان دیگری را در ذهن آماده دارد:

- پنج شش نفرند. با یک ماشین دارند می‌روند مسافرت. بگیر

زنی و شوهری و یک بچه، با دائی زن و عموی شوهر و راننده که پسر عمه باشد مثلاً. از یک شهر می روند به شهر دیگر. شب است. وسط راه ماشین خراب می شود. هر کاری می کنند راه نمی افتد. اول یک سری بحث می کنند که چرا ماشین خراب شده. این بحث بیشتر مال مردهاست. به همدیگر غر می زنند و اطلاعاتشان را به رُخ هم می کشند. بعد دور بعدی بحث شروع می شود که حالا باید چکار کرد. یکی روی تعمیر ماشین تاکید می کند، دیگری روی رفتن و کمک آوردن. از تعمیر کردن که ناامید می شوند بحث می کنند که مکانیک بیاورند یا ماشین را ببندند به ماشین دیگری و بکشندش تا شهر. هر کس نظری می دهد. اما بحثها هر دفعه از حالت چاره جویی در می آید و می کشد به انبان خصومت‌های ریشه دار خانوادگی. از ارث پدر جد گرفته تا جهیزیه و گلایه های سابقه دار عمه و خاله و دایی. بچه هم ونگ می زند. آخرش یکی تصمیم می گیرد یا داوطلب می شود که کمک بیاورد. حالا باید تصمیم گرفت که از کجا کمک بیاورند. یکی یادش می آید که در سفر قبلی، در روشنایی روز دهی را در سمت راست جاده دیده بوده. دیگری همان ده را طرف دیگر جاده بیاد می آورد. یکی دیگر معتقد است مطمئن ترین راه، برگشتن به شهر اول است. چون بهر حال روشن است که وجود دارد و سر جای خودش ایستاده. هر کس دنبال راه نزدیکتر می گردد. این وسط همه حرف زده اند غیر از زن. هر کس نظری داده و او در تمام مدت گوش کرده و به بچه رسیده. هر بار هم آمده حرف بزند، یکی پریده توی حرفش. همه بگو مگو می کنند و آخرش هر کس به راهی که خودش فکر می کند درست است می رود. شوهر و راننده هم به طرفی می روند. زن هم می خواهد با آنها برود ولی

شوهرش می گوید او بهتر است بماند و مواظب بچه و ماشین باشد. چون بچه را که نمی شود تنها گذاشت ، بردنش هم حرکت را کند می کند. با همدیگر بحث می کنند. زن می گوید دلیلی ندارد همه بروند و او بماند. می گوید که مرد می تواند بچه را بغل کند ولی کار به دعوا می کشند و آخرش می ماند. همه می روند. زن ساعتی را صبر می کند. بعد ترس برش می دارد. بچه هم گرسنه است. ونگ می زند. باید کاری کرد. تصمیمش را می گیرد. می آید بیرون و راه می افتد. کدام طرف؟ مسیری که به ذهن دیگران نرسیده بود: جلو! ماشین پشت پیچ خراب شده و زن از پیچ که می گذرد، چراغ های شهر را می بیند!

- عجب! جالب است. ولی چرا زن را برای این کار انتخاب کردی ؟  
- کدام کار؟

- همین انتخاب این مسیر. معلوم است که ریسک می کند.

- ریسکش منطقی و سازنده است.

- این درست. ولی کمی فمینیستی بنظر نمی رسد؟

- من فکر نمی کنم. بهر حال به نظر من واقعیت است. توی درگیری های کلی فرهنگی و اجتماعی امروز ما، در مجموع که نگاه کنی زنها بیشتر مجبور به اینطور ریسک کردنها هستند.

- یا بنوعی فرار به جلو!

- این هم تعبیری است.

- همه فرار به جلوها معلوم نیست که نتیجه مثبت بدهد. فرض کن مثلاً زن راه بیفتد و برود. از کجا که شهر پشت پیچ باشد؟ شاید مجبور شود ده ساعت بچه به بغل راه برود و از پا بیفتد. یا در بین راه بلایی سرش بیاید. حیوانی، دزدی، متجاوزی.

- این بلا در هر مسیر دیگری هم می تواند سرش بیاید. پس چرا

به جلو نرود؟

- البته! ولی در شهر مقصد چه چیزی انتظارش را می کشد؟
- اینها گوشه‌های دیگر قضیه اند. مهم این است که مقصدی هست و باید به طرف آن رفت. پراکنده کاری و این در و آن در زدن یا برگشت به عقب چاره کار نیست.
- شاید هم باشد. چه کسی می داند؟
- شاید هم باشد. ولی ما بهر حال از جایی، به دلیلی راه افتاده ایم و مقصدی را انتخاب کرده ایم.
- شاید هم بی مقصد، فقط راه افتاده ایم.
- شاید هم اینطور باشد. ولی همیشه بی منطق ترین راه، ول کردن جاده و رفتن به دل بیابان است، کاری که دو نفر از سرنشینان این ماشین می کنند، و محافظه کارانه ترین راه و به اصطلاح معصومانه ترین یا معقولانه ترین راه، برگشت به عقب که شوهر و شوهر عمه اش انتخاب می کنند. حالا بگذریم از درگیری ها و دعوای بی سرانجام که فاصله و اماندن در جاده و انتخاب مسیر را پر می کند. زن در اینجا ناگزیر است از خطر کردن و انتخاب کردن.
- ناگزیر نیست. می تواند منتظر بماند.
- بله! می تواند. آفرین! می تواند. ولی نمی ماند. انتخاب می کند و پیش می رود.

- و تو برایش آینده ای روشن رقم می زنی.
- نه! من می گویم که او راه با سرانجامی انتخاب کرده.
- ولی چراغهای روشن شهر، بلافاصله بعد از پیچ جاده، اینها نشانه هایی از امید و خوشبینی را با خود دارند.
- بله. چرا که نه. شاید هم روی این قسمت بیشتر کار کنم.
- گفتگوهای بخش دعوای و بحثها هم خیلی مهم است. باید بتوانی



خوب از پششان بریبایی که تصنعی نشود.  
 - درست است. این تکه خیلی مهم است. برای اینکه قصه از یک طرف شکل رئالیستی دارد و از طرف دیگر مفهوم و نتیجه سمبولیک. البته تازگی ندارد. تمام کارهای ساعدی را می شود در همین چارچوب فرمی ارزیابی کرد.

- مهم زبانی است که انتخاب می کنی. حیف است شکست یا ضعف در فرم و تکنیک باعث شود که حرف و نظرت به جایی نرسد.

- درست است. آنهم وقتی که این همه بدگمانی و بدبینی نسبت به کارهای ادبی خارج از کشور وجود دارد. می بینی توی مصاحبه ها و سخنرانی ها چطور با کارهای اینور مرزی برخورد می کنند؟  
 - خوب طبیعی است.

- هیچ هم طبیعی نیست. عقب مانده است. غیر عادی است. ولی اینطوری نمی شود باهاش در افتاد. یک راه ارتباط باید پیدا کرد. بگذار این درس لعنتی تمام شود. وقت برای هیچ کاری باقی نمی گذارد.

یکسال بعد، من درسم را تمام کردم. خسرو باید ادامه می داد. حق هم داشت. لیسانس روانشناسی به چه کار می آمد؟ ولی من احتمالاً می توانستم به همان لیسانس بسنده کنم و به یافتن کاری دل ببندم. آذر هم تازه چند ماهی بود که در یک آزمایشگاه استخدام شده بود. لاله مدرسه می رفت. فریبا بازبه ایران رفته بود و همین روزها قرار بود برگردد. رشته اش را عوض کرده بود به دندانپزشکی و حالا می خواند تا بشود خانم دکتر. می پرسیدیم:

- بعدش چه خواهی کرد، می مانی یا برمی گردی؟  
 و می گفت که نمی داند، هنوز تصمیمش را نگرفته. بعد اضافه

می کرد:

- البته اگر وضع ایران همینطوری باشد که الآن هست واقعاً نمی‌شود زندگی کرد. گرانی که بقول آقا جانم غوغا می‌کند. البته همه چیز را توی بازار می‌شود پیدا کرد. منم احتمالاً باید درآمد خوب باشد. ولی حیف نیست آدم پول بی‌زبان را که با خون دل در آورده بدهد به احتیاجات اولیه و مثلاً کره و تخم مرغ بخرد؟ بعدش هم این قضیه حجاب که جان همه را به لب آورده، پاسدارهای زبان نفهم شده اند همه کاره زندگی مردم. خیابان که سهل است، آدم توی خانه خودش هم خیالش راحت نیست. حالا تا ببینیم اوضاع و احوال درس و زندگی به کجا می‌رسد. فعلاً که چند سال دیگر مانده تا تمام کنم...

هنوز پائیز شروع نشده، اما برگهای درختها پیر و خسته بنظر می‌رسند. نوک بعضی شان زرد شده و چند تایی در هر درخت، به قهوه ای می‌زند. باد خنکی می‌وزد و خیابانها خلوت است. حالا هوای پراگ باید از اینجا خنکتر باشد، عصرها، کافه نادژدا پر می‌شود از بوی تن و نفس مردها و زنهایی که از خنکی خیابان به گرمای مطبوع آنجا پناه می‌آورند. مشروب می‌خورند و بحث می‌کنند. دست بگردن یکدیگر می‌اندازند، یکدیگر را می‌بوسند و نوازش می‌کنند، عصبانی می‌شوند، داد می‌زنند و می‌خندند. نادژدا بخشی از پس انداز ماموشکا را داده یک دستگاه پنخس موسیقی خریده و در کافه نصب کرده. خودش هنوز پشت بار می‌ایستد و دو گارسون هم استخدام کرده است. ماموشکا هم گاهی سری به کافه می‌زند و گردش امور را کنترل می‌کند، با مشتری‌های قدیمی گیلاسی می‌زند و می‌رود. هنوز برف نباریده اما تا نخستین برف هم راهی نیست. هوای برلین هم هنوز نباید

زیاد خنک باشد. گردش فصول در آلمان معقول تر از اینجا است. اینجا هم هنوز برف نیامده. اما سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. پائیز و بهار کوتاه، تابستان ضربتی و زمستان بلند. اما همان بهار و پائیز کوتاهش غوغاست. انگار که طبیعت هم بداند وقت زیادی ندارد، تا چهره بهاری و پائیزی خود را به کمال بنمایاند، به تعجیل سنگ تمام می‌گذارد. به فاصله شب و صبحی هوا به گرمی می‌گراید و سبزی چمن ناگهان همه جا در منظر نگاهت قرار می‌گیرد. پرنده ها روی شاخه درختها لانه می‌سازند و دل می‌دهند به وراجی همدیگر. پرنده هایی که نمی‌دانی یک شبه از کجا آمدند، روی شاخه هایی که نمی‌دانی کی برگ و شکوفه کردند. آنوقت تو که هنوز به شتاب طبیعت عادت نکرده ای، هنوز همه چیز را خوب ندیده و نچشیده، می‌بینی که شکوفه ها جای خود را به برگهای سبز دادند و تمام جهان گویی از گرما عرق می‌ریزد و له له می‌زند. سرب مذاب آفتاب از آسمان سرازیر است و تا همه چیز جزغاله نشود، آسمان به ضرب رگبارهای تند می‌کوشد تا خشک سری بی رحم خورشید را تناسب بخشد. آنوقت خزان می‌رسد و تند و پر شتاب، بساط رنگین خویش را سر کوچه و خیابان و باغ و درختزار پهن می‌کند، با چشمهای پر جرقه نگاهت می‌کند و به صد زبان می‌گوید: ببین، رنگهای درهم درخشانم را ببین، زرد و نارنجی و قهوه ای و قرمز. تناسب و ترکیبم را ببین که هم الآن بساطم را جمع خواهم کرد. فرصت کوتاه است. دو سه هفته یا ماهی بیشتر نمی‌پایم. و راست می‌گوید. فصلهای زندگی منم پر شتاب می‌گذرد. تا نخستین برف زمستانی، هنوز فرصت باقی است. اما سوز سرما در خم استخوانها نشسته و آنها را می‌لرزاند. چشمهایم را باز می‌کنم و گیلاس

---

ودکایم را سر می کشم ...

\*\*\*

---

---

---

---

---

---

---

127

40

8

من ایستاده ام . دستم را هم گذاشته ام روی شانه آذر. آذر نشسته روی عسلی . پیراهن سفید بلند تنش کرده. توری نیست. با یک گل سرخ روی سینه چپش . یک کیف سفید هم دستش گرفته. لبخند می زند. من کت و شلوار سرمه ای پوشیده ام با پیراهن سفید. کراوات نزده ام. مادر و خواهر های آذر با مادر من پشت سرمان ایستاده اند. جلومان هم سفره عقد پهن است. نصف نان سنگک پیداست و پیاله عسل و بادام طلایی و بقیه تزئینات سفره تا پانزده عکس آمده و بعد قطع شده. قطع شده . قطع شده . تمام شده . رفته و تمام شده. چطور تمام شده؟ مگر می شود؟ پس این همه سال چی؟ چند سال گذشته؟ شش سال، هفت سال. چطور گذشت؟ من و آذر حرفهایمان را زده بودیم. ولی کسی خبرنداشت. بعد قرار شد مادرم با دایی بروند خواستگاری. محض تشریفات. پدرش سخت نگرفت. اینطوری بهتر بود. اگر هم می گرفت باکی نبود. خودمان می رفتیم محضر و عقد می کردیم. آذر بیست و یک سالش بود. منم دوست و آشنای محضری و کمیده ای کم نداشتم.

درستش می کردیم. ولی مشکلی پیش نیامد. چقدر زندگی زنده بود آنوقتها. چقدر سبز. بعد از آنهمه سیاهی و تلخی، چقدر سبز بود زندگی. خانه کوچکمان را با آذر می روفتیم و مرتب می کردیم. آذر درس می خواند و من کار می کردم و با هم نقاشی می کشیدیم. نه که او هم بکشد. من می کشیدم و او کنارم بود و حضور زنده گرمش به رنگها روح می دمید. یکبار خودش را کشیدم. کنار پنجره. پنجره ای رو به جنگل و دریا و او پشت به آنکه می بیند. پشت به آنکه نقشش را تا ابد در ذهن خود حک کرده. شب بود. خوابیده بودیم. بعد آذر بلند شد. نمی دانم چرا ولی آرام رفت کنار پنجره و پرده را بادیست کنار زد. موهای بلند خرمایی اش روی گردن و پشتش ریخته بود. پشت پنجره هیچ نبود. اما من دریا و جنگل را در آنسوی پنجره می دیدم و این تصویر در ذهنم برای همیشه حک شد. دو هفته بعد تابلو تمام شده بود و زینت اتاق خوابمان شد. آذر می خواست کنار تابلوهای دیگر آویزانش کند. اما نگذاشتم. خجالت می کشیدم. آذر می خندید و می گفت: - خب قشنگ است. حیف است حبس اش کنی. کی می فهمد مرا کشیده ای؟ صورتش که به اینطرف نیست. تازه آن دریا و جنگل، چه ربطی به خانه ما دارد؟

- نه. خودم که می دانم.

- لخت که نیست. لباس تنش است.

- نه. بگذار مال خودمان باشد. فقط مال خودمان. لحظه هایی هست، چیزهایی در زندگی هست که فقط مال خود آدم است. یا او و تنها کسی که می تواند در آن لحظه ها شریک شود. نمی شود تقسیمش کرد. نباید بشود. حیف است. من چطور زیبایی آن لحظه را، زیبایی تو را، گرمی تو را با دیگران تقسیم کنم؟

- این فقط یک تابلوست. یک تابلو زیبا. حیف نیست که فقط من و تو ازش لذت ببریم؟  
- نه. لذتش فقط مال من و توست.

- هر طور که تو بخواهی. خب توی اتاق خواب آویزانش کن. ولی اینطوری وادارم می کنی دوستانم را بیاورم توی اتاق خواب!  
و بلند می خندید و انگشت اشاره اش را به نشان تهدید تکان می داد. منم می خندیدم و به دل نمی گرفتم. ولی کار خودش را کرد. تابلو را به خواهرها و چند تا از دوستانش نشان داده بود. مهران هم که می آمد، گاه در اتاق خواب را باز می گذاشت. من آزرده نگاهش می کردم. دلم می گرفت. چرا می خواست آزارم دهد؟ چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ هنوز خیلی همدیگر را دوست داشتیم. دلیلی نداشت بخواهد با من دربیفتد. ولی حرف حرف خودش بود. می گفت :

- اگر عکس گرفته بودی حق داشتی. ولی نقاشی کشیده ای، یعنی یک اثر هنری آفریده ای و این دیگر مال خودت تنها نیست. مرا کشیده ای. پس مال منم هست. توی خانه ماست. پس منم می توانم نظر بدهم کجا باشد. از همه اینها گذشته، نظرت را قبول ندارم. در واقع بهانه هایت را. می خواهی کسی مرا، چنانکه تو دیده ای نبیند؟ همه عالم می دانند که من و تو شب بغل هم می خوابیم و با پالتو هم نمی خوابیم. هر کس هم دلش بخواهد می تواند مرا در هر شکل و وضعیتی مجسم کند. این چه ربطی به نقاشی تو دارد؟ مگر قشنگترین کارهای نقاشها و مجسمه سازهای دنیا زنان و مردان برهنه نیستند؟...

چرا نمی فهمید؟ آن لحظه را چطور می توانستم با دیگری شریک شوم؟ کاش نکشیده بودم و تنها در ذهنم حفظش کرده بودم. مثل



خیلی چیزهای دیگر. مثل همه چیزهای دیگری که رها کردیم و گریختیم. اما حالا هر چقدر هم دنبالشان بگردم، حتی توی ذهنم هم پیدا نمی شوند. اگر هم بشوند، رنگ و بو ندارند. محو اند و رنگ پریده. مثل تابلویی که سالها و سالها در گوشه زیر زمینی تاریک و بی روزن افتاده باشد. برش می داری، نگاهش می کنی، گرد و غبار رویش را پوشانده. موشها گوشه هایش را جویده اند. گرد و غبارش را می تکانی، پوسیده. پاره می شود. رنگ، جوهر درخشانده اش را از دست داده. رهایش می کنی.

چطور می توانستم رهایش کنم؟ چرا باید رهایش می کردم؟ همه زندگیم بود. ساخته بودمش. خانواده ام، همسرم، دخترم. چرا باید رهایشان می کردم؟

حجت می گفت : "... وادارت می کنند. وادارت می کنند پابند باشی و نتوانی رها شوی. اما باید بتوانی از تمام بندهایی که به زمینت پیوند می دهد رها شوی. آنوقت نور را خواهی دید، و گرمای جان بخشی که در آغوشت می گیرد و اسارتش عین رهایی است..."

آنوقت سرش را به دیوار سیمانی سلول تکیه می داد، چشمها را می بست و زانوهایش را در بغل می گرفت. پاهایش زخم بود. پشتش زخم بود. هر چند روز یکبار شلاقش می زدند. مرا یکبار زدند. نصفه شب از صدای گلوله از خواب پریده بودم. خواب دیده بودم که مادرم را به تیر بسته اند و وادارم کرده اند تیر بارانش کنم. اسلحه گذاشته بودند پشت گردنم و می گفتند: بزن، بزن، بزن! بعد صدای تیر آمد و مادرم افتاد. داد زدم: نه نمی زنم! و از جا پریدم. خودم را به در و دیوار می کوبیدم و فریاد می زدم. اما هنوز انگار خواب بودم. کمیته چی ها ریخته بودند توی سلول

و یکی شان نشانه رفته بود که بلکه بترساند و ساکت کند. نفهمیده بودم. بعد با سیلی دیگری بیدار شده و فحششان داده بودم. صبحش حکم سی ضربه شلاق گرفتم. زیر شلاق ادرار کردم. وادارم کردند با تن زخمی غسل کنم. یک هفته بعد حجت را تیرباران کردند، و هفته بعدش هم من آزاد شدم. او آزاد شد یا من؟ می گفت:

- اساس، کشف ارتباط بین این طرف و آنطرف، کهنه و نو، خشک و تر و امثال اینهاست. این ارتباط وجود دارد. برخلاف تصور ظاهری از این مسائل، تضاد دلیل بی ارتباطی یا رودروئی اشیا و رفتارها یا خصلتها و حتی سیستمها نیست. اگر دو چیز متضاد را تا ریشه بررسی کنی، می بینی که ارتباطی بین آنها وجود دارد و وجودشان بدینسان وابسته به هم است. مگر نه اینکه ذات هستی یکی است؟ حال باید بین زندگی های نامتجانس، راه تفاهم را پیدا کرد.

من تعجب می کردم و می پرسیدم:

- پس چرا این تفاهم را شما نمی توانید بین نظرات خودتان و این سیستم و حکومت پیدا کنید. مگر اصل و مبدا نظراتتان هم یکی نیست؟

می گفت:

- نه! این سطح قضیه است. بین خدا و شیطان هم ارتباطی هست. و حتی وجودشان به یکدیگر وابسته است. بدون وجود شیطان تعالیم خداوند متعال چه ضرورتی خواهد داشت؟ و بی وجود خدا، شیطان برای بدست آوردن چه جایگاهی باید بکوشد؟ منظورم این است که اگر به کشف علت وجودی و ارتباط مشخص میان خدا و شیطان پی نبری، و آنچه این دو را به هم نزدیک می کند یا دور،

نمی توانی جیبه خودت را برگزینی.

حجت را کشان کشان بردند. پاهایش زخم بود. من با پاهای خودم بیرون آمدم. پیاده از زندان رفتم تا رسیدم کنار جاده قدیم کرج. نیم ساعت ایستادم و بعد کامیونی سوارم کرد و برد تا میدان آزادی. از آنجا تاکسی گرفتم تا فوزیه و از آنجا یکی دیگر تا نیروهوایی. مادر در را که باز کرد نزدیک بود پس بیفتد. بغلم کرده بود و با دست استخوانی اش به پشتم می کوبید و هق هق می کرد و دعا می خواند. بعد همانجا نشست و با چشمهای رنجیده اشک آلود نگاهم کرد و نالید:

- کجا بودی که نصفه عمر شدم بی انصاف؟

خانه مادرم تلفن نداشت. از ترکیه دوبار به دکان دای زنگ زدیم بعد هم رفت تا آلمان. چند ماه گذشت؟ لابد مادر باز نصفه عمر شده بود. ولی خیالش راحت بود. خودش می گفت. می گفت :

- ننه دلم تنگه ولی خوشم به خوشحالت. خوشم به سلامت تو و آذر جان و جوجهکتان.

می پرسیدم: حالت چطور است؟ سلامتی؟

می گفت: ما خوبیم مادر. همه خوبند. تو به فکر ما نباش. بفکر خودت باش و آشیانه ات.

کدام آشیانه؟ خرابش کرد. به بادش داد. از همان ترکیه بنای ناسازگاری را گذاشته بود. انگار که همه بدبختی های ما تقصیر من بوده. انگار تقصیر من بوده که دنیا به کام ما نشده. که دانشگاه ها را بسته اند، که ما ویلان و بی خانمان شدیم. که بی پول و گرسنه ماندیم. که دنیا بهم ریخت. مگر من می خواستم اینطور بشود؟ ما قرار بود در غم و شادی همدیگر شریک باشیم. اما پایمان را که از ایران گذاشتیم بیرون انگار غم و شادیهایمان هم از

هم جدا شد. آن بچه چه گناهی داشت؟ بچه را برداشت با خودش برد برلین. گفتم چرا نمی مانی تا کار من هم درست بشود و با هم برویم؟ درس را بهانه کرد. کالجی در برلین قبولش کرده بود. جواب او زودتر آمد. ما جداجدا اقدام کرده بودیم. در پراگ بنظر مان رسید که اینطوری مطمئن تر است. یعنی خطر لو رفتن بین راه را کمتر می کند. عباسی و خسرو ما را بردند تا دیچن، آخرین شهر مرزی چکسلواکی، بعد آذر و لاله سوار قطار شدند و رفتند. من ماندم تا روز بعدش. از دیچن تا مرز با قطار هفت هشت دقیقه بیشتر راه نبود. روز بعد برای منم بلیط گرفتند و راهی آلمان شدم. آذر زودتر از من پاسپورت گرفت و مدارکش را ترجمه کرد و فرستاد برای کالجها و دانشگاهها. چه حرصی می زد. گمانم هنوز داغ تعطیلی دانشگاهها دلش را می سوزاند. هر چه گفتم بمان با هم برویم قبول نکرد. گفت او می رود و خانه ای پیدا می کند و با چم و خم زندگی در برلین آشنا می شود تا من هم جوابم بیاید. دست بچه بی گناه را گرفت و با خودش برد و خودش را جا انداخت. اولش هفته ای یکبار او زنگ می زد، یک بار من. بعد دیگر یواش یواش تلفنهایش قطع شد. من هم پول نداشتم که زود به زود تلفن کنم، ولی می کردم. از هر جا که می شد می زدم و تلفن می کردم. می گفتم: چرا تلفن نمی کنی؟ می گفت: گرفتارم. اولش کلاس زبان می رفت. چهار پنج ماه بعد از آن هم درسش را شروع کرد. کاری هم مثل اینکه پیدا کرده بود. سیاه. زیاد توضیح نمی داد. دو کلمه که حرف می زدیم بهانه ای می آورد و خداحافظی می کرد: ... لاله بیدار شده باید بروم سراغش، شیر روی اجاق است و سر می رود، زنگ زدند بروم در را باز کنم ... ، و امثالهم. اوائل نمی فهمیدم. خر بودم. گیج بودم.

بعدتر ولی حس کردم که این آذر انگار دیگر آن آذر نیست. یکبار که تلفن کردم، بی مقدمه گفتم: چت شده آذر؟ چقدر سردی، چقدر بی حوصله، از چیزی ناراحتی؟ چند لحظه ساکت ماند و بعدگفت:

- باید با هم حرف بزنیم. من می آیم. هفته دیگر می آیم فرانکفورت که هم لاله تو را ببیند و هم با هم حرف بزنیم.

گفتم: چه حرفی؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفت: هیچی. فقط باید سر یکسری مسائل با هم حرف بزنیم و تصمیماتی بگیریم.

دلم ترکید تا آمدند. لاله را که خواباند، روبرویم نشست، سرش را پائین انداخت و گفت که دیگر نمی تواند با من زندگی کند. اولش یخ کردم. بعد داغ شدم. قلبم آمد توی مشتم. مشتم را گره کردم و کوبیدم به پیشانیم. چشمهایش گرد شد و بهتش زد. گفتم:

- همین؟ همین؟ وفایت همین بود؟ خسته شدی؟ به همین زودی؟ این بچه چه گناهی کرده؟

دیگر نمی دانم چه گفتم و شنیدم. سه ساعت تمام داد زدیم و گریه کردیم و بعد من بلند شدم و در را بهم کوبیدم و رفتم بیرون. یکساعت بعد که برگشتم رفته بودند. آذر یک یادداشت کوتاه برایم گذاشته بود. عذر خواسته و آروزی سلامتی و شادی کرده بود. نوشته بود که دوستم دارد و به من احترام می گذارد. اما فکر می کند که راه و روش ما برای زندگی با هم فرق دارد. و فکر می کند که ما جدا از هم موفق تر و بهتر خواهیم بود. و اینکه می توانم هر وقت که دلم خواست لاله را ببینم و بهتر است که با هم دوست باشیم تا دشمن... چه دوستی یا دشمنی؟ او زخم بود. من شوهرش بودم. پدر بچه اش بودم. شش سال و اندی با غم و شادی

هم ساخته بودیم. بزور که نگرفته بودمش. همدیگر را خواسته بودیم. با چهار کلمه حرف مفت که نمی شد همه چیز را یکدفعه بهم ریخت. تلفن کردم، نامه نوشتم، جز زدم، سوختم تا باز هم آمدند. ایندفعه آرامتر بودیم. شب رفتیم بیرون شام خوردیم. لاله را گذاشتم روی کولم و راه بردم. می خندید و سرم را می بوسید. طفلک معصوم. در کافه ای شراب و کیک خوردیم. آذر خیلی مهربان بود. فکر کردم شاید سر عقل آمده. به اتاق من هم که برگشتیم، حرفی از جدایی نزد. رختخواب انداختیم و کنار هم خوابیدیم. تمام تنم می سوخت و تب کرده بودم. چند ماه بود که حسرت یک بار بوئیدن و بوسیدنش را می کشیدم؟ او از خستگی زود خوابش برده بود و من نوازشش می کردم. با لباس خوابیده بود. درشان آوردم. بیدار شد. خسته بود. ولی می خواستمش. بند بند تنم می طلبیدش. مطمئن بودم که وقتی ببوسمش، وقتی نوازشش کنم، وقتی که جفت شویم همه آن دوری و سردی آب می شود و می گریزد. دوباره گرم می شویم، مهربان می شویم و به هم خو می گیریم. برهنه اش کردم، هیچ نگفت. تنش سرد بود. باید با گرمای تنم گرمش می کردم. چه خوابی کردم آنشب. خواب دیدم مادرم پیراهن سفید گلدار پوشیده و چارقد سفید سرش کرده و نشسته وسط یک باغ مصفا و سبزی پاک می کند. من رفتم جلو و گفتم: چکار می کنی مادر؟ لباس کثیف می شود. آمده ایم گردش. نگاهم کرد و خندید و گفت: تو برو گردش. آذر و لاله آنطرف منتظر تواند. بروید انار بچینید. گفتم: پس تو چی؟ گفت: من می خواهم برایتان آش درست کنم. نذر کرده بودم وقتی برگردید همه محله را آش بدهم. صورتش گل انداخته بود. گفتم: حمام رفته ای؟ باز خندید و گفت: حمام رفته ام. بند هم انداخته ام. جشن است دیگر. گفتم: جشن

چی؟ گفت: مگر نمی دانی؟ بابات راه افتاده . پاهاش خوب شده. رفته بازار گوسفند بخرد و شما که رسیدید سر ببرد. بعد من رفتم تا با آذر انار بچینم. لاله دور درختها می دوید و پروانه ها را دنبال می کرد. گفتم: آذر، کجایی، مادر انار می خواهد، کجایی؟ صدای آب می آمد. جویباری را دنبال کردم تا به ته باغ رسیدم. دیدم آذر برهنه شده و در چشمه تنش را می شوید. محو تماشایش بودم که رعد زد و باران گرفت. صدای آب می آمد. از خواب پریدم. آذر کنارم نبود. صدای آب می آمد. حتماً رفته بود دستشویی. لاله مثل فرشته ها خوابیده بود. دلم برای مادر تنگ شد. برای همه چیز. برای همه کس. سرم را در بالش فرو بردم و گریه ام را فرو خوردم و باز خوابم برد. دیدم در جوی آبی راه می روم و روبرو را نگاه می کنم. دو طرف جوی را درختهای بیدمجنون و اقاقی گرفته بودند. کسی صدایم زد. نگاه کردم، دیدم زیر یک درخت حجت نشسته، من همانطور که پیش می رفتم به او نگاه می کردم. باز صدایم زد و گفت:

- بیا! مجید، بیا. کتابت. کتابت یادت رفته.

گفتم: تو بیا . نمی دانی چه آب خوبی است. زلال و خنک. می ریزد به دریاچه. بیا برویم.

گفت: من نمی توانم. اینجا نشسته ام تا حضرت خضر که می آید این درختها را سیراب کند، یک جرعه هم به من بدهد. بیا، بیا برایت از مولانا فال بگیرم. دلت روشن می شود.

خواستم برگردم پهلویش بنشینم ولی پاهایم به اختیار خودم نبود. آب می رفت و من می رفتم. می رفتم. آب زیاد می شد و بالا می آمد. آمدم بگویم نمی توانم بایستم ولی او نبود. درختها هم نبودند. رود بود و من بودم که همراه آب می غلتیدم و می رفتم و

آب از سرم می گذشت، یک لحظه نفس گرفتم و فریاد زدم:  
- دستم! دستم را بگیر!

و از خواب پریدم و سر جایم نشستم. خیس عرق بودم. آذر را دیدم  
که لباس پوشیده و لباسهای لاله را هم پوشانده بود و به او غذا  
می داد. هر دوشان متعجب به من نگاه می کردند. آذر گفت:  
- چته، حالت خوب نیست؟

نفسی کشیدم و گفتم: خوبم! خواب می دیدم. حجت بخوابم آمده  
بود. خوب شد بیدار شدم.

خوب شد؟ کاش بیدار نمی شدم. در خواب می ماندم و هیچوقت  
بیدار نمی شدم. به چه می ارزد این بیداری؟ حالا صبح تا شب  
می نشینم و این عکسها را می چسبانم به آلبوم. بخودم می گویم چه  
فایده دارد. گذشته ها گذشته. ولی نمی توانم. همه چیز من  
اینجاست. همه چیزهای خوبم اینجاست. خانه کرده اند توی این  
عکسها و رنگشان دارد می پرد. آذر نشسته کنار پنجره و لاله را  
گرفته توی بغلش. بیرون، پشت سرشان، هوا آفتابی است. هر دو  
پیراهن قرمز پوشیده اند. هر دو می خندند. لاله نمی خندید.  
برایش شکلک درآوردم تا خندید و عکس گرفتم. هوا هنوز سوز  
داشت ولی آفتابی بود. من صبح ها رفتگری می کردم. شهرداری  
پناهنده ها را استخدام می کرد. روزی شش مارک. کارهای دیگری  
هم بود. گفته بودم که خیاطم و نقاش، ولی اولین کاری که پیدا شد  
و پیشنهاد کردند همین بود. شکایتی نداشتم. از بیکاری بهتر بود.  
قبل از ظهرها به کلاس زبان هم می رفتیم. منتظر بودم که پرونده  
تکمیل شود و پاسپورت بدهند تا بتوانیم از آن شهر کوچک خارج  
شویم. آذر که رفت تنها ماندم. گاه، با آنکه قانوناً نباید از شهر  
خارج می شدم، به سرم می زد که سوار قطار شوم و جایی بروم.



می رفتم فرانکفورت. دویست سیصد متر پایین تر از راه آهن فرانکفورت، رودخانه دراز کشیده. هوا اگر گرم باشد مگسها در چمنزار پر آشغال اینسو و آنسویش حکومت می کنند و زمستانها برف چرک مرده زمینه منظرت را می سازد و دود کشتی های کوچک باری که تنوره کشان می گذرند. کنار رود، ردیف درختهای لخت را می بینی که ایستاده اند. از آنها که شاخه های کج و معوج دارند. تمام هیکلشان مثل دستی است که رو به آسمان چنگ گشوده باشد. خشک و گرسنه تنها .

نرسیده به رود تابلو چلوکبابی شهرزاد جلب توجه میکند. بالای چلو کبابی انگار مسافر خانه است . پنجره های خاک گرفته کثیف در قاب چوبی رنگ ریخته چسبیده اند به دیوار سیمانی خاکستری و پرده های چرک و تیره پشت همه شان آویزان است . خسته که می شدم به چلوکبابی می رفتم ولقمه غذایی می خوردم و چایی و سیگاری و احياناً گپی با آشنایی، اگر اتفاقاً گذارش به آنجا افتاده بود. نزدیک راه آهن برلین هم کافه ای بود که اغلب به آنجا سر می زدم. از راه آهن که در بیایی، رویرویت، سمت چپ باغ وحش است و کنارش مک دونالد. آنطرف خیابان، سرچهار راه کافه ترکها است . با عثمان، یا آنطوری که خودش می گفت: «اوسمان» هم همانجا آشنا شدیم. آشنا و فامیل امین یازیچی از آب درآمد. امین یازیچی در استانبول پاسپورت درست می کرد. همو ما را از ترکیه راهی بلغارستان کرد. اوسمان بنای خوبی بود. آنموقع تازه داشتند هتل برلین را می ساختند. ما ساختیمش. یعنی ما هم آنجا کار کردیم. عملگی. عملگی درست و حسابی هم که نه. بعد از عمله و بناها، می رفتیم و خاکروبه ها و آشغالها و خرده پاره های اضافه را به بیرون منتقل می کردیم، تا بعد کامیون آشغال کش بیاید و

ببردشان. عمله ها ترک بودند. ما چند نفر ایرانی بودیم که با هم دوست شده بودیم و هنوز حق کار نداشتیم. اوسمان با سرکارگر عمله ها صحبت کرد و کار را راه انداخت. هفته ای شش روز کار می کردیم و روزی بیست و پنج مارک می گرفتیم. بد پولی نبود. نصفش را می فرستادم ایران برای مادر و خواهرم. مادر نامه می نوشت که نفرست و خرج خودت کن. ولی می دانستم که بدون این کمک زندگیشان نخواهد گذشت. توی موشک باران تهران، موشک افتاده بود توی محله ما و دیوار حیاط خانه مادر هم رمبیده بود. باید درستش می کردند. ولی مگر مصالح پیدا می شد؟ شوهر مهین جبهه بود و خواهر حامله و مادرم دست تنها مانده بودند. به سرم زده بود که پولی قرض کنم و بفرستم به ایران که این کار پیدا شد. قرار شد کسی نفهمد ما ترک نیستیم. ما هم حرف نمی زدیم. مگر موقعی که تنها بودیم و غریبه ای دور و برمان نبود. گرمای تیر و مرداد که به سرمان می زد، بعد از چند ساعت عرق ریزی، وقتی که می نشستیم که به چای و سیگاری نفس تازه کنیم، فیل همه مان یاد هندوستان می کرد. یاد شبهای پر پشه تهران و حیاط و حوض و پشه بند. می گفتیم، و با لذت می گفتیم، انگار که بخواهیم با وصف و یادآوری خاطره ها در آنها روح بدمیم و زنده شان کنیم:

- فرض کن غروب است و چرت می زنی. فواره وسط حوض باز است. یکی دو تا طالبی و خربزه کنار پاشویه حوض گذاشته اند تا خنک شود. ننه آنطرف خم شده و علفهای هرز باغچه را درمی آورد. همه مواظبنند زیاد سرو صدا نکنند که چرت تو پاره نشود. چه نسیمی می وزد. آنوقت در می زنند و تو چشمهایت را باز می کنی. عمو آمده، یا دایی. با پاکتی زیر بغل. بطر عرقی

است انگار. با کاسه ای ماست، بر می خیزی و کش و قوسی به بدن می دهی. کنار حوض آبی به صورت می زنی و به آسمان نگاه می کنی. بچه های همسایه روی پشت بام نشسته اند. گربه ای از سر دیوار می گذرد و به کوچی می پرد. مهین نشسته روی پله ها و تخمه می شکند. بعد سفره است و قاب غذا. ماست و خیار و سبزی و تربچه نقلی. عدس پلو است انگار، با کتلت که از ظهر مانده با ترشی و نان سنگک گرم. عمو به مهین می گوید که چراغ آنطرف حیاط را روشن کند تا پشه ها آنجا جمع شوند. هوا دیگر تاریک است. شب پایین آمده. چقدر ستاره دارد این آسمان...

بعد از انقلاب هم عمو گاهی می آمد و عرقش را هم می آورد. یکبار گرفته بودنش و شلاق هم خورده بود. ولی حیا نمی کرد. با اینهمه شبهایی که مشروب خورده بود نمی گذاشتیم برگردد به خانه اش. همانجا می خوابید و صبح بلند می شد و با وانتش می رفت طرفهای چهارراه امیراکرم لباس فروشی. از بازار کویتیها پیراهن و شلوار و چارقد و کاپشن می خرید و آنطرفها روی وانتش می فروخت. بعد از دستگیری من، ننه دیگر قدغن کرده بود که عمو با مشروب یا مشروب خورده به خانه ما رفت و آمد کند. می گفت:

- اسماعیل خان، دورت بگردم، قدم خودت روی دو تا تخم چشمهای خودم و بچه هام. ولی این مایه شر را به خانه ام نیاور. هر چه کشیده ام بس است. دیگر جان ندارم.

بس اش نبود. باز هم باید می کشید. چقدر مگر جان داشت آن یکمشت پوست و استخوان؟ چقدر مگر اشک داشت آن چشمها؟ بچه که بودم دستم را می گرفت و به روضه خوانی های محله می برد. شانه هایش زیر چادر تکان می خورد و گریه می کرد. روضه خوان

که به پیشانی اش می‌کوبید و برای علی اکبر و قاسم زبان می‌گرفت صدای هق هق زنها برمی‌خاست. او با یک دست چادرش را نگه می‌داشت و دست دیگرش را زیر چادر به ران می‌کوفت. با خودم فکر می‌کردم چقدر مگر اشک دارد این چشمها؟ تمامی ندارد. تا بمیرد، تمامی نخواهد داشت. پدر مرد، اما من هنوز هستم. جای او را پر کرده‌ام. با پشت خم، حالا برای من غذا می‌آورد. سینی را می‌گذارد کنارم، کتاب به دستم می‌دهد و آلبوم‌ها را از کنار دستم برمی‌دارد و روی طاقچه می‌گذارد. جانماز پهن می‌کند، دعا می‌خواند، سرش را روی مهر می‌گذارد و بی‌صدا می‌گرید. هنوز می‌گرید.

برلین را دوست نداشتم. هفت ماه بیشتر دوام نیاوردم. برگشتم به فرانکفورت. فرانکفورت هم جای من نبود. دلم برای لاله تنگ می‌شد. دوباره برگشتم به برلین. چه باید می‌کردم در آن مملکت وامانده؟ هفت ماهی که در برلین بودم هفتاد سال گذشت. آذر سرش را به درس و کار و دوست و آشناهایش گرم کرده بود و لاله را هم جز یکشنبه‌ها نمی‌توانستم ببینم. شنبه‌ها هم کار می‌کردم. چند بار خواستم با آذر حرف بزنم بلکه از خر شیطان پایین بیاید. به هر دری زدم راه نداد. گریه کردم، دعوا کردم، داد زدم، تهدیدش کردم، کتکش زدم، التماسش کردم، ولی ایستاده بود مثل سنگ. دوستهایش دورش را گرفته بودند و شیرش می‌کردند. به او می‌گفتم:

- آخر چطور یادت رفته؟ ما زیر یک سقف نفس کشیده ایم، هم درد هم بوده ایم، با هم خندیده ایم، با هم گریه کرده ایم. پس کجا رفت آنهمه یکدلی؟ کجا من بد تو را خواسته‌ام، کجا فشار آورده‌ام، کجا خواسته‌ام سروری کنم؟ کجا اسیرت کرده‌ام که حالا

آزادی می‌خواهی؟ این بچه پدر هم می‌خواهد. نمی‌خواهد؟ پس برای چه با من بلند شدی و آمدی؟ می‌ماندی همانجا، توی شهر خودت. تو که مشکلی نداشتی. منم یا پیه چند سال دیگر زندان را به تنم می‌مالیدم و کنارت می‌ماندم یا جان خودم را در می‌بردم. اقلأ می‌دانستم خودم کرده‌ام و فکرم اینقدر گرفتار تو و لاله نبود. ببین، شده‌ام عمه. نزدیک سه سال است پایمان به این خراب شده رسیده. یک طرح توانسته‌ام بزنم؟ رنگ و قلم موها افتاده گوشه اتاق، دست و دلم نمی‌رود که بنشینم پای بوم. فکرم خراب است. بس نیست؟!

حالا طرحها و نقاشی‌های ترکیه را گذاشته‌ام لای یک پوشه. پوشه‌اش سر طاقچه است. کنار کتابها. مادر همه تابلوهایی که این آخری‌ها کشیده‌ام چیده است دور اتاق نشیمن که همه ببینند. ببینند که هنوز زنده‌ام. همه می‌آیند و می‌بینند که هنوز زنده‌ام. من هم می‌بینم که همه هنوز زنده‌اند. شوهرم پین ولی نیست. مفقودالآثر شده. معلوم نیست اسیر شده یا خبرش را خواهند آورد. بعد لابد یک حجله دیگر هم سر کوچه برپا می‌شود و کوچه‌مان را به اسمش می‌کنند. بچه مهین تازه زبان باز کرده، یادش داده‌اند که بیاید و خودش را برایم لوس کند و بگوید:

- دایی عکس مرا بکش.

کشیده‌ام. بابایش را هم ندیده کشیده‌ام. از روی عکس عروسی‌شان. حالا هوس کرده‌ام یک پنجره بکشم. یک پنجره که به یک خیابان باز می‌شود. یک خیابان باریک سنگفرش که دو طرفش را درختهای کاج کاشته‌اند. روبرو، یک مغازه گل‌فروشی است. دسته‌های گل از پشت شیشه پیداست. پیرزنی از جلو گل‌فروشی رد می‌شود. سر صبح است. گل‌فروشی هنوز بسته است مه تا سر

درختهای کاج پایین آمده. پیرزن سرش را بلند می‌کند و به آسمان بسته چشم می‌دوزد. نگاهش می‌چرخد تا روی پنجره ثابت می‌ماند. شب‌چی را پشت پنجره تشخیص می‌دهد.

تمام شب را پشت پنجره نشسته ام و دیده‌ام که مه چگونه پایین می‌آید و راه دید و نفس را می‌بندد. نصفه شب بود که آذر رفت. خواسته بودم که بیاید و بعد از ساعتی جرو بحث پذیرفت و آمد. از پشت پنجره دیدمش که می‌آید. دامن سرمه‌ای پوشیده بود و پیراهن صورتی کم‌رنگ، یک ژاکت بافتنی نازک سفید هم رویش. کیفش را به شانه آویزان کرده بود و در دست دیگرش کیسه نایلون بزرگی را حمل می‌کرد. مثل همیشه، رویرو را نگاه می‌کرد و قدمهای کوچک و تند بر می‌داشت. از سر شب همه جا را مه گرفته بود. از دور که می‌آمد، مثل شب‌چی بود که از دنیای دیگری به این دنیا سفر کند. نور ماشینها که از پشت سرش می‌تابید، این حس را بیشتر تقویت می‌کرد. از پشت پنجره با نگاه تعقیبش کردم تا وارد در بزرگ ساختمان شد. من از جایم تکان نخوردم. صدای یکنواخت قدمهایش را می‌شنیدم. پله‌ها را بالا آمد و پشت در ایستاد و زنگ را بصدای آورد. گفتم که در باز است. در را باز کرد و داخل شد. سلام کردیم. آرام کفشهایش را درآورد، کیف و کیسه نایلون اش را کنار در اتاق گذاشت و یک لحظه همانجا ایستاد. دور و برش را نگاه کرد و لبخند زد. بعد دستها را بهم مالید و گفت:

- خوب، چکار می‌کنی؟

- بیرون را تماشا می‌کنم.

- الآن نه! منظورم اینه که ...

- هیچی. کار و کار و خانه و خواب.

آهسته آمد کنارم ایستاد. چند دقیقه به سکوت گذشت و با هم کوچه را نگاه کردیم. بعد شاید برای اینکه سکوت را بشکنند گفت: - کوچه قشنگی داری! با درختهای کاجش، چه هم اندازه و هم قدند!

- هه! اینجا هم بجز این کاجهای خاک گرفته درختی نیست. -  
 - چطور نیست؟ بهار اینقدر شکوفه توی این شهر دیدم که به عمرم ندیده بودم. این کاجها هم قشنگند. زمستان را سبز می‌کنند.  
 - خودشان سبز نیستند. مردمش. خشک و آهنی اند.

- اینجورها هم نیست. تازه، فرانکفورت که از اینجا بدتر بود. اینجا باز قاطی زیاد دارد. توی محله شما ترک و غیر آلمانی زیاد نیست. نه؟  
 - چرا. ولی فرقی نمی‌کند.

- چطور فرق نمی‌کند. خود آلمانی‌ها هم تازه همه مثل هم نیستند. البته راست می‌گی. هفته پیش رفته بودم اداره خارجی‌ها برای لاله پاسپورت بگیرم، خیلی دلم گرفت. صف تا توی خیابان آمده بود و مردم که رد می‌شدند زیر چشمی نگاهمان می‌کردند. با همه و پوست و گوشت استخوانت احساس می‌کردی که خارجی هستی، به اینجا تعلق نداری، اضافی هستی. ولی من توی دلم گفتم: گور پدرتان. همینه که هست. من حالا اینجام. همه کار دنیا روی مراوده و مبادله می‌چرخد. من هم یک چیزی می‌دهم، یک چیزی می‌گیرم.  
 - چی می‌دهی، چی می‌گیری؟

- نیرویم را می‌دهم. چهارده پانزده سالی که درس خوانده ام می‌دهم و امکان زندگی کم دغدغه تر و انسانی تر را می‌گیرم.  
 - این زندگی خیلی انسانی تر از آن زندگی است که داشتیم؟

- آذر ساکت نگاهم کرد و بعد کنار پنجره روی پتو نشست. قالی نداشتم. روی کف چوبی اتاق پتو پهن کرده بودم. دوتا ملافه هم آویزان کرده بودم جلو پنجره. پولی نبود که خرج وسایل کنم. تازه اگر هم بود دست و دلم نمی‌رفت. به چه درد می‌خورد آن وسایل؟ من هم نشستم و لبخند زدم. ولی چهره او جدی شده بود و سرد. آرام گفتم:

گفتی پیام تاحرف بزنی. راجع به همین چیزها قرار است صحبت کنیم؟  
گفتم: نه. حرفهای مهمتری هست.

و رفتم که چایی بیاورم. نفسم تند شده بود و دستهایم می‌لرزید. سینی چای را روی زمین کنارش گذاشتم و روبرویش نشستم. چه دنیایی. ما شبها و روزهای متوالی کنار هم خوابیده و برخاسته بودیم و حالا او باید مثل مهمان به خانه من می‌آمد و من پذیرایی اش می‌کردم.

مادر سینی چای را کنارم روی زمین می‌گذارد و روبرویم می‌نشیند. گره چارقدش را درست می‌کند. چشمهایش را با پشت دست پاک می‌کند و می‌گوید:

- بخور نه. سرد می‌شه.

بی آنکه چشم از حیاط بگیرم، می‌گویم:  
- گریه کرده‌ای؟

- نه، چه گریه‌ای؟ پیاز پوست کنده‌ام. خورشید بادمجان بار گذاشته ام. تشت بیارم آبی بصورتت بزنی؟ امشب دایی ات می‌آید دیدنی. گفته ام عمو اسماعیل ات هم بیاید. گفته ام دست پر بیاید. دو استکان با هم بخورید به یاد آنوقتها. بلکه دلت باز شود. دنیا وفا ندارد مجید. منم امروز و فردا رفتنی‌ام. تو می‌مانی و همین



عروس هزار داماد. آخرش که چی؟ دستهایت که سالمند و از هر انگشتت هزار هنر می‌ریزد. چه سوزن بزنی و چه نقش بکشی. تا کی می‌خواهی اینجا بنشینی و این عکسها را زیر و رو کنی؟ نه که زیر بال مهین و آن بچه پدر ندیده را هم تو باید بگیری؟

- من بگیرم؟ تو هم حرفهایی می‌زنی ها! چهار نفر باید زیر بال خودم را بگیرند.

- سخت می‌گیری. سخت می‌گیری. به بابای خدایبامرزت رفته ای. او هم تاروژی که نفس آخر را کشید باورش نشد که هنوز آدم است، هنوز جان دارد.

مادر پرچارقدش را جلو چشمهایش می‌گیرد و حق‌حق می‌کند. چقدر اشک دارد این چشمها؟  
آذر به چشمهایم خیره شد و گفت:

- چشمهایت قرمز شده. لاغر شده ای. کم می‌خوابی؟  
- خسته ام.

- چرا کار را ول نمی‌کنی، چرا نمی‌روی سفر؟ اینطوری خودت را گوشه نشین کرده ای که چه بشود؟

- از برلین خوشم نمی‌آید.

- فرانکفورت هم که نماندی. اینجا تنهایی. ولی آنجا که هزار تا دوست و آشنا پیدا کرده بودی. آنجا هم نخواهی بروی، جاهای دیگری هست. برو بچه‌ها همه جا هستند. بلند شو و یک بلیط سرتاسری قطار بگیر، ارزان تمام می‌شود، شهر به شهر برو. می‌دانی چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بروم سفر؟ ولی تا درسم تمام نشود امکانش نیست. تازه لاله را هم نمی‌شود همه جا با خودم بکشانم و ببرم. آدم که باگوشه‌خانه نشستن به جایی نمی‌رسد. اگر هم ماندنی هستی چرا دستی به سر و گوش این خانه نمی‌کشی که

با لاله هم اگر به خانه می آید ، بچه راحت باشد؟ چرا خانه ات را عوض نمی کنی ؟ توی این اتاق می پوسی . من اگر جای تو بودم یک روز هم اینجا بند نمی شدم ...

بعد از عروسی مان دلمان می خواست یک سفر برویم شمال. آذر دوست داشت اصفهان را ببیند. ترکیه که بودیم، دلم می خواست برویم قونیه. بروم بارگاه مولانا و در آن هوا نفس بکشم. حالا گاه در خوابهایم به سفر می روم و دنیا را می گردم. چشمهایم را می بندم، از درز پنجره می گذرم و می روم پشت بام. دستهایم را باز می کنم و باد شانه اش را می دهد زیر تنم و بلندم می کند. از روی بامها می گذرم و می روم. سر کوچه قهوه خانه نوری است. لای درش باز است و بوی دیزی و هممه و چه چه قناری های نوری از آن به کوچه هجوم می آورد. کوچه پر است از حجله شهدا و صدای نوحه. مادرم با زنهای محله ایستاده اند در صف. چه سیاه است این صف. عمو وانتش را نزدیک میدان ولیعصر پارک کرده. پیراهن ها را عقب وانتش روی هم باز کرده و با بلندگو داد می زند. مهین بچه اش را بغل گرفته و از پله های بنیاد شهید بالا می رود. سه نفر را در حیاط اوین دار زده اند. جنازه هایشان باد می خورد. چقدر تاریک است این سلولها. بالم را کج می کنم و می روم تا پارک لاله. جگرکی ها دور و بر پارک بساطشان را برقرار کرده اند و جگر باد می زنند. عکاسهای دوره گرد، زنهای چادری، جوان و پیر. زیر یکی از درختهای بیدمجنون با آذر عکس انداخته بودیم. آذر مانتو سرمه ای تنش بود. با روسری. منم کت و شلوار و پیراهن . کراوات نبسته بودم. چند ماه بعد از عقدمان بود. آلبالو خشکه می خوردیم و قدم می زدیم. رفتیم تا بالا، تا موزه هنرهای معاصر. آذر پرسید که من چرا نمایشگاه نمی گذارم. خندیدم. جوابی

نداشتم. اصلا نمی دانستم برای نمایشگاه گذاشتن چکار باید کرد. به کی باید مراجعه کرد. آذر فهمید. لبخند زد و گفت که خودش از بچه های دانشگاه پرس و جو می کند و ترتیبش را می دهد. مجسمه مرد مست را انگار از جلو موزه هنرها برداشته اند. شهرداری داده گله به گله شهر را گل کاشته اند. خرا به ها را چمن می کارند و تاب و سرسره می گذارند. شعار نویسی را قدغن کرده اند. جلو دانشگاه تهران جای سوزن انداز نیست. مردم می گذرند و نوار ناظری می خواند:

... آب را گل نکنیم.

شاید این آب روان می رود پای سپیداری  
تا فرو شوید اندوه دلی  
مردم بالا دست،  
چه صفایی دارند ...

بالا ترک، دم راه آهن مردم مسافر روی زمین پتو پهن کرده و نشسته اند. آنطرف تر، بهشت زهرا، غلغله است. مردم در هم می لولند. سر همه پایین است. زندگی را زیر خاک کرده اند. خاک را بو می کشند و به سر و رو می ریزند. می روم. می روم. حالا جنوب چه خبر است؟ خاک زیر پای جنگ جان داده. ترکیده. پالایشگاه خیلی وقت است که دوباره راه افتاده. ولی خانه ها و خیابانها هنوز مانده تا از زخم زمین دوباره برویند. بساط لشکرها دو طرف مرز هنوز پهن است. چه بخاری هوا را گرفته. بخار و دود. و آفتاب، چه آفتابی! تیغ کشیده و راست می تابد. چشمهایم را نمی توانم باز کنم.

- خوابی مادر؟ می خواهی پرده را بکشم که نور اذیت نکند؟ چایی ات که یخ کرده. یکی دیگر برات بیارم؟

هوای برلین باید ابری باشد. نیمه شب است حالا. ابر یواش یواش خودش را ول میدهد پایین و می شود مه. دیوار برلین را دیگر برداشته اند. جایجا بولدوزرها زمین را صاف می کنند و محله های نو و کهنه را به هم می دوزند. آذر لاله را خوابانده و خودش کتاب می خواند. تنهاست؟ برلین سرطان گرفته. آلمان، نه، همه اروپا سرطان گرفته. همه دنیا. دمل های چرکی از همه جای دنیا آویزان است. همین روزهاست که بترکد و چرکش همه جا را بگیرد. اگر هم نترکد می گنجد. گندیده است. از درون پوسیده و گندیده. ما هم باهاش. ما هم آدمیم؟ ما هم زنده ایم؟ همه دارند هم را می خورند. آلمانیها خودشان دارند همدیگر را می خورند. چه برسد به خارجی ها. خارجی ها هم فرار می کنند. آنها که عرضه اش را دارند فرار می کنند. آنهایی هم که ندارند می نشینند و چشمهایشان را می بندند. پلکها باز است و چشمها نمی بیند. راه می روند، می خورند، می خوابند، می خندند، مست می کنند، له له می زنند، می دوند، می دوند، می دوند و خودشان را به ندیدن می زنند. خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو. کدام جماعت؟ ما همرنگ کدام جماعت می توانیم بشویم؟ گیرم بتوانیم. مگر می گذارند؟ ما کله سیاهیم. ما عشق داریم، عرفان داریم، حساب نان و نمک می شناسیم. توی راهروها با همسایه هایمان حال و احوال می کنیم. توی اتوبوس با هم حرف می زنیم. به همدیگر جا تعارف می کنیم. سر پیری پدر و مادرمان را نمی اندازیم گوشه خانه سالمندان. گرمیم. روح داریم. کجا می گذارند ما همرنگ شان بشویم؟ ادایشان را هم که در بیاوریم باز قبولمان نمی کنند. به آذر گفتم:

- خیال کرده ای به همین سادگی هاست؟ یک چیزی می دهی یک

چیزی می‌گیری؟ مگر می‌گذارند؟ به چه دردشان می‌خوری؟ اینجا به چه دردت می‌خورد؟ ما جانمان را برداشتیم و در بردیم که چند صبحی بیشتر زنده و آزاد بمانیم و برگردیم سرخانه و زندگی‌مان، سر آب و خاکمان.

گفت: چه ربطی دارد؟ فعلاً که اینجا هستیم. زندگی‌مان بعد از چند سال دربدری به سامانی رسیده. عمر زود می‌گذرد. باید استفاده کرد.

گفتم: چقدر دغدغه گذر عمر را داری؟ مهم این است که عمرت چطور بگذرد.

گفت: حرف من هم که همین است.

گفتم: نه خانم! حرف تو چیز دیگری است. تو عوض شده‌ای. همه چیزت را از یاد برده‌ای. این بچه چهار کلمه فارسی را به زور بلغور می‌کند. شب و روز خودت چطور می‌گذرد؟ چند وقت است به ایران نامه نفرستاده‌ای؟ چند وقت است تلفن نکرده‌ای؟ از اینجا خوشت می‌آید؟ از این آلمانی‌های فاشیست زبان نفهم خوشت می‌آید؟ پس فرهنگ و اخلاق ما چی؟ کجا رفت؟

کجا رفت؟ زندگی‌مان کجا رفت؟ آشیانه‌مان کجا رفت؟ آذر دیگر آن آذر نبود. عوض شده بود. چه زود و چقدر در سکوت. او که آب زیر گاه نبود، پس کجا رشته کار از دستم در رفت؟ ما نیامده بودیم بیرون که بشویم آلمانی. بشویم اروپایی، خدا لعنتشان کند. پس‌رادی‌هایم نشستند زیر پام که خطرناک است. جانم را بردار و از مملکت بزن بیرون. مادرم را هم آنها به سوز و بریز انداختند. من که راضی شدم، آذر راضی نمی‌شد. می‌گفت ما که پول و پله‌ای نداریم، زبان هم که بلد نیستیم. کسی را هم در خارج نداریم، کجا برویم. برویم چکار کنیم. به‌زور راضی‌اش کردم، حالا شده

کاسه داغ تراز آش. کی اینهمه تغییر کرد که من حالیم نشد؟ دلم  
آتش گرفته. می سوزم و درمانم نیست. گفتم:

- پس فرهنگ و اخلاق ما چی؟ کجا رفت؟

گفت: دست بردار مجید! کدام فرهنگ؟ کدام اخلاق؟ فرهنگ و

اخلاق این است که من همیشه دنبال تو راه بیفتم؟ مگر بخاطر تو

نبود که از ایران آمدیم بیرون؟ مگر نمی گفتمی یک مدت ترکیه

می مانیم تا آبها از آسیا بیفتند؟ مگر نیامدم؟ اینهمه سال این بچه را

تو بدنانت کشیدی یا من؟

گفتم: چکار می توانستم بکنم که نکردم؟

گفت: نمی دانم. دیگر اهمیتی هم ندارد. مهم این است که حالا

می خواهم زندگی کنم و به لاله هم یاد بدهم چطور باید زندگی

کند. هرچه تلف شده بس است. همه اش که نمی شود نشست و

غصه گذشته را خورد. گذشته رفته و تمام شده.

گفتم: ولی هر کس گذشته ای دارد. مگر می شود فراموشش کرد؟

گفت: و آینده ای! گذشته اسمش رویش است. ببین، ما با هم

دوستیم. تا حالا بوده ایم. نگذار از این که هست بدتر شود. دوست

ندارم لاله را از تو دور کنم. دوستت دارد، به تو احتیاج دارد. ولی

من مسیر زندگی خودم را تغییر نخواهم داد. می دانی که چطور

خودم را به در و دیوار می گویم تا بتوانم برای خودم و لاله یک

زندگی عادی و سالم بسازم. تو چه می کنی؟ تو برای خودت، برای

دخترت، برای زندگی ات چکار می خواهی بکنی؟

من در اقیانوس بیکرانی غوطه ورم. پیچ و تاب می خورم و به قعر

می روم، بالا می آیم و باز گردابی مرا می رباید. چکار می توانستم

بکنم که نکردم؟ از ایران که درآمدیم همه رویاهایمان نقش بر آب

شد. فکر می کردم کافی است پایمان برسد به ترکیه، گوشه ای

خانه ای اجاره می کنیم و کاری هم پیدا می شود و چند صبحی دور از دست پاسدار و کمیته چی عمر می گذرانیم تا اوضاع عوض شود. بعدش فکر می کردم، برسیم به استامبول، بلیط می گیریم و می رویم به یکی از شهرهای اروپا. هر چه باشد اروپاست و متمدن. دمکراسی هست، کسی به کسی کار ندارد. چند ماهی زبان می خوانیم و کار و زندگی روبراه می کنیم تا وضع بهتر شود. فکر می کردم آذر هم همچنان یکدل مانده و دست و دلش با من است و راه می آید تا این بدبختی ها بگذرد و باز کنار هم نفسی به آسودگی بکشیم. احمق بودم. هیچکدامش درست نبود. آب ما را می برد و من می خواستم خلاف جریان شنا کنم. آذر خودش را ول کرد.

گفتم: اسیر جریان آب شدی هان؟ ول کردی خودت را، رها کردی و آن بچه را هم انداختی در مسیر آب؟

گفت: اسمش را هر چه می خواهی بگذار، من می خواهم مثل آدم زندگی کنم. هر چه کشیده ام بس است. تو بگو می خواهی چکار کنی؟

گفتم: اینجا جای من نیست. می خواهم برگردم.

گفت: برگردی؟ چطور؟

گفتم: خیلی ها اینروزها بر می گردند.

گفت: فکر نمی کنی خطرناک باشد؟

گفتم: من کاره ای نیستم. آبها هم از آسیاب افتاده. فووش چند روزی نگهم دارند و سوال و جوابی بکنند.

گفت: عجب! که اینطور، شاید هم اینطور بهتر باشد. فقط مواظب باش. بی گذار به آب نزن.

گفتم: فکرهایم را کرده ام. اینجا جای من نیست. نفسم در نمی آید.

خفه می شوم. دست و دلم به نقاشی هم نمی رود. تازه چی بکشم؟  
کی حال مرا می فهمد؟ نمی توانم.

باز گفت: شاید اینطور بهتر باشد. نمی دانم.  
گفتم: تو چی؟ تو واقعاً تصمیم گرفته ای بمانی؟ نمی خواهی دوباره  
فکر کنی؟ حیف نیست؟

خندید و گفت: فعلاً نه. من تازه دارم جا می افتم. فکرش را  
نمی کنم.

گفتم: لاله چی؟

گفت: لاله؟ خب معلوم است.

گفتم: اگر من بخواهم او را هم ببرم چی؟  
چشمه‌هایش گرد شد و گفت: او را هم ببری؟ چطور همچین فکری  
به کله ات زده؟ ببری چکارش کنی؟

گفتم: مگر من پدرش نیستم؟ خب دلم نمی خواهد از او جدا باشم.  
نمی خواهم اینقدر از من دور باشد.

گفت: نزدیک بودن مهمتر است یا درست زندگی کردن او؟  
گفتم: از کجا معلوم که این زندگی درست باشد؟ کی گفته او اینجا

حتماً خوشبخت می شود؟ کی ضمانت می کند؟ تو؟ تضمین می کنی  
که نذرانش؟ تضمین می کنی که همانی بشود که تو خیال می کنی؟

همچوقت شب توی خیابانهای برلین گشته ای؟ هیچوقت بچه هایی  
که زیر دست و پا می لولند دیده ای؟ فاحشه های سیزده چهارده  
ساله را دیده ای؟ از کجا که پس فردا معتاد نشود و نیفتد لای  
دست و پای این و آن؟ کی می خواهد بالا سرش باشد؟ تو؟  
زبان‌ت را می فهمد؟ خودت چه شده ای که او بشود؟

من داد می زدم و آذر سرخ شده بود. نگاهم می کرد و هیچ  
نمی گفت. انگار با دیوانه ای طرف باشد. چقدر غریبه بود نگاهش.



بلندشد. ژاکت و کیفش را برداشت و بطرف در رفت . داد زدم :  
- کجا میری ؟

برگشت و گفت: هر چه شنیدم بس است. هر کاری دوست داری بکن. مختاری. می خواهی بمان، می خواهی برو. ولی لاله با من می ماند. تا اینجا مسئولیتش با من بوده، بعد از این هم خواهد بود. فکر اینکه او را هم ببری بیندازی توی آن خراب شده از کله ات بیرون کن.

بعد از لحظه ای مکث به کیسه نایلونی که کنار در گذاشته بود اشاره کرد و آرام گفت:

- برایت بوم و رنگ خریده بودم.

سرش را پائین انداخت و در را باز کرد و رفت. من ایستاده بودم و نفسم تنگی می کرد. قلبم به سینه مشت می زد و در و دیوار برایم دهن کجی می کردند. زبانم بند آمده بود. برگشتم طرف پنجره. آذر تند می رفت. با نگاه تعقیبش کردم تا از پیچ کوچه پیچید. آنوقت زانوهایم سست شد و همانجا نشستم. چطور می توانست اینقدر بی رحم، اینقدر خونسرد باشد؟ چرا او حق داشت هر جا که دلش می خواهد با لاله بماند یا برود، و من حق نداشتم؟ بچه او تنها که نبود . من پدرش بودم . اسم من رویش بود. هنوز هم هست. با آن نگاه شیرینش ، با آن دستهای تپل و چال گونه هایش . دو تا دندان جلویی اش مثل خرگوش می ماند بیرون . مثل دو تا مروارید سفید. به خود آذر رفته . بگذارم اینجا بزرگ شود؟ چه بزرگ شدنی ؟ از دوازده سیزده سالگی لای دست و پای این و آنند. از همشاگردی ها شروع می شود و عاقبتش معلوم نیست به کجاها بکشد . برلین شده فاحشه خانه . شده گداخانه ، شده شیره کش خانه ، قمارخانه . همه جایش همینطور است . اسمش را

گذاشته اند تمدن . شیرازه همه چیز از هم پاشیده آنوقت اسمش را گذاشته اند پیشرفت . حالم به هم می خورد از این پیشرفت . خفقان می گیرم . راه می روم و تابلو های پر زرق و برق تبلیغات را که می بینم خفقان می گیرم . مجله های لختی و فیلمها را که می بینم خفقان می گیرم . کله طاس های فاشیست را که می بینم خفقان می گیرم . ماشینها وترنها را که می بینم خفقان می گیرم . کاش می شد فرار کنم و سر به بیابان بگذارم . به جنگل . کدام جنگل ؟ به این خانه خراب شده سرد و خالی که پا می گذارم خفقان می گیرم . خفقان می گیرم . نفسم بند می آید . بند می آید . قلبم می آید توی مشتم . می کوبم به پنجره ، شیشه اش خرد می شود و فرو می ریزد . دمدمه های صبح است . سرم را بیرون می برم و مه و دم هوا را به درون سینه فرو می کشم . رویرو یک مفازه گلفروشی است . کسی می گوید:

- اوه ناین ! ماینه گوته ! \*

نگاه می کنم . انگار پیرزنی جلو گلفروشی ایستاده و بالا را نگاه می کند . مه پایین می آید . از سر درختهای کاج هم می گذرد و به زمین می رسد . نمی بینم . دیگر هیچ چیز نمی بینم . آن پایین چه خبر است ؟

- ناین ! ناین ! ماینه گوته ! ناین!

آن پایین چه خبر است ؟ چه پر تلاطم می گذرد این رود . کجا نشسته ای حجت ؟ زیر کدام درختی ؟ در قاب پنجره می ایستم . از دستم خون می ریزد . تکانش می دهم . مثل پرنده سر کنده ای تکانش می دهم . چه سرخ است این خون . قاطی مه می شود . مه را سرخ می کند . مه پایین آمده . کجایی ؟ زیر کدام درختی ؟ درخت طوبا ؟ منم می آیم . دستم را بگیر . دستم را بگیر . دستم

107

40

---

... را

\*\*\*

خاک

---

---

---

---

---

---

« ... گوی مذاب خورشید در نهانخانه آسمان دل ترکاند و به آتش چادر قیرگون شب بسوخت. دشت تفته، تن به سمکوب رخس و تیز تک رها کرده در التهاب نبردی چنان سهمگین ، زیر نگاه سوزان آفتاب نفس نفس می زد. مرغان هوا و آهوان دشت، آشیان رها کرده، به گوشه ای خزیده، نفس به صندوق سینه زنجیر کرده بر آن آسمان و این دشت نگریستند و به پهلوان سالخورده و دلیر جوان که برابر می شدند. گفتی دو کوه، دو دماوند، پای در قعر زمین و سر در دل آسمان. دو البرز گران ایستادند به هموردی. هان! اینک سهراب، که چشمان جوان بازگشاده در پیل کهن می‌نگرد. آنک رستم، که عقاب نگاه بر همورد جوان فرود آورده است. هر دوان را دل در غلیان. دل، گفتی دریا! موج از پس موج! دل، گفتی دوزخ! شعله در دل شعله، نیمی پولاد، نیمی نسیم. نیمی جویبار، نیمی سنگ. نیمی خشم و کین، نیمی دلبندی و مهر ... »

صدای نقال در فضای سالن بزرگ « خانه فرهنگهای جهان »

برلین می پیچید و ما همه گوش بودیم. هزاره فردوسی را جشن گرفته بودند و چند سخنران و شاعر و نویسنده از ایران و چند گروه موسیقی هم از اینطرف و آنطرف دعوت کرده بودند. یک انجمن فرهنگی ایرانی با کمک چند مرجع دانشگاهی و فرهنگی آلمانی بانی خیر شده بود. ما یک دسته شدیم و با هم رفتیم. بلیطش گران بود. بیست مارک. ولی دادیم و رفتیم. چه لذتی داشت. بعد از سالها کسانی را ببینی که از آنسوی دیواری که بین تو و گذشتهات روئیده و تا آسمان رفته می آیند و می نشینند، شعر می خوانند، قصه می خوانند، حرف می زنند و به تو نگاه می کنند.

نقالی بخش پایانی برنامه بود و ماجرای رستم و سهراب را واگویه می کرد. نقال گویا از هلند آمده بود و فرم نقالی سنتی را با موسیقی و نور و تکنیکهای نمایش مدرن پیوند داده بود و با ریش و موی خاکستری بلند، با قبا و شال و چوبدستی ای که تکان می داد و به این سو و آن سو می رفت و با نگاه نافذی که به تک تک ما می دوخت موفق می شد حواس تماشاگران را به خود و قصه کهنه اش جلب کند و چه بسا اشکی هم دریاورد.

تا پیش از آن شب هیچوقت به صرافت این نیفتاده بودم که این قبیل داستانها را می توانم بنشینم، گوش کنم و دوست داشته باشم. آن شب هم در واقع به تماشای کل برنامه آمده بودیم نه به قصد شنیدن قصه رستم و سهراب. اما متحیرانه می دیدم که خود داستان هم هوش و حواسم را به خود جلب می کند. تا آنروز نمی دانستم تهmine خود به سراغ رستم رفته و رک و راست گفته که از او خوشش می آید و می خواهد پسری از او داشته باشد. نمی دانستم سهراب چرا به جنگ رستم رفته و رستم چرا او را کشته. ظرافتهای داستان را نفهمیده بودم و حال این همه گویی با

صدای نقال جذب تنم می شد:

« ... فاجعه مرغی بود بالها گشاده، از انتهای کیهان برخاسته، می آمد. تا کی بر این دشت تفته بنشیند. فاجعه دشنه ای بود آخته، آبداده، به زهر آغشته، از نیام بدر جسته، تا کی بر قلب کبوتر مهر و آشتی فرود آید. فاجعه کین بود، که راه بر مهر می بست. و مکر دشمن، که چشمان دوست را کور می خواست. آی! پهلوانان! تک پهلوانان کیهان پهناور! دشمن پرکین را مکر بسیار است. این عجزه هزار دست دارد، هر روز یکی را از آستین بیرون آرد. نه با هم، که بر هم تان می خواهد. چشمان خون گرفته بگشائید، دلها را یکی کنید، باز یابید آغوش یکدیگر را که گیتی، سراسر نخجیرگاه مهر و توان شماست! ...

باری، سهراب بسی کوشید دریابد که هماوردش کیست. این گُرد گردن فراز همانا رستم دستان است؟ اگر می دانست، اگر می دانست، هماندم بود که به پایش نشیند و به مهر بر او درآویزد... اما بازی تلخ فاجعه را بنگر که بالهای شوم بر آن دشت تفته گشوده بود. رستم اندیشه کرد تا پهلوان تورانی را بهراساند و بدو چنین بنماید که گردی چنان کوهوار و استوار که او بود، در برابر رستم پهلوانی خرد و کم توان بیش نیست ...»

در تنفس به خسرو گفتم که از برنامه خوشم آمده. گفتم که سرگردانی و دوگانگی رستم و سهراب را خوب تصویر می کند. نظرش را پرسیدم. حواسش به سخنرانی ها و کتابها و مجله های فارسی بود. حرفم را با شتاب تصدیق کرد و قول داد که بعداً مفصل صحبت کنیم. معتقد بود تراژدی رستم و سهراب، تراژدی اسارت انسان در موقعیت هاست و این نقالی هم به همین مسئله می پردازد. با خودم گفتم تراژدی ما هم سرگردانی ماست، وقتی که

می خواهیم اسیر موقعیت نباشیم. ما هم می خواهیم چیزی را حفظ کنیم. آنوقت می بینیم شرایط جور در نمی آید، مجبوریم چیز دیگری را خراب کنیم. بعد به خودمان نگاه می کنیم و می گوئیم:

" باری عظیم بدوش من است. حفظ این بار و رساندنش به سلامت

تنها از پهلوانی که منم ساخته است. " آنوقت بی رحم می شویم و کور. چشمانمان را می بندیم، خنجر از نیام بیرون می کشیم و سهرابمان را می کشیم. تهمینه کجا بود وقتی سهراب مرد؟

ما هم سرگردان بودیم. می کوشیدیم راهی بیابیم و علامتی و باوری تا باز هم برویم. بسوی چیزی برویم. چرا باید حتماً به سوی چیزی می رفتیم؟ نمی توانستیم فقط برویم؟

رفتیم تا میدان " زیگه زویله " \*. بیست دقیقه ای طول کشید. شنبه شب بود بگمانم. یک شب پائیزی خنک. مردم هنوز در سالن انتظار محل برنامه جمع بودند و بحث می کردند و انتظار بیرون آمدن سخنرانها را می کشیدند. خسرو گفت که دوست دارد کمی قدم بزنیم و صحبت کنیم. از میز کتاب چند مجله و نوار و کتاب تازه خریده و ورقی زده بود. بی سرو صدا از دوستانمان

خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. حوض بزرگ میدانچه جلو تالار « خانه فرهنگهای جهان » هنوز آب داشت و فواره هایش هم برقرار بود. باد قطره های ریز آب را با خود می آورد و در هوا پخش می کرد و بر سر و صورتمان می نشاند. خسرو اخمش را نشانده بود روی پیشانی و ناخنهایش را می جوید. گویا یکی از نویسنده ها مصاحبه ای کرده و در آن کارهای ادبی و هنری در خارج از ایران را کم ارزش، و رشد و اعتلایشان را ناممکن خوانده بود. شاعری هم شعری در آرزوی بازگشت فرزندان از میهن گریخته سروده بود و امید داده بود که مردم آنها را خواهند بخشید. خسرو در حین



برنامه چیزی بروی خودش نیاورد. ولی در طول راه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و منفجر شد:

- می دانی؟ قضیه این است که یک گودال کنده اند و ما را هم گذاشته اند توی آن. بعد روی زمین، دور آن گودال را میله کاشته‌اند. چهار وجب بالاترش را هم دیوار سیمانی کشیده اند تا عرش. آن بالا بالاها هم یک پنجره است. خیلی که همت کنیم، هرازگاهی جستی می زنیم و از لای میله ها چیزی می بینیم. یا ماه اگر گذر کند، یا پرنده ای را، گاهی از آن پنجره بالائی می‌توان دید. دیگر هیچ ارتباطی با دنیای بیرون نداریم. آنوقت اگر بیرون‌مان بیاورند و گشتی در شهر و صحرا بدهند، چه خواهیم کرد؟ چه خواهیم گفت؟ غیر از همانها که می‌گفتیم؟ و غیر از همین که اینها حالا می‌گویند؟

من گفتم: اینطورها هم نیست. بعضی ها مجبورند. بعضی ها هم نظرشان این است که هنرمند باید در محیط باشد تا بتواند از آن تغذیه شود و میوه درست بیار. اشکالی هم ندارد، یعنی هسته های درست هم در این نظریه وجود دارد. فرض کن اگر در خارج ...

خسرو حرفم را قطع کرد و گفت: چه هسته درستی؟ اینطوری پس باید کار تمام هنرمندان مهاجر، مثل بکت و برشت و کوندرا و بقیه یا مثلاً چاپلین و امثال آنها را نفی کنیم. تازه، مگر خود ما در دوره مشروطه نویسنده و هنرمند و روزنامه نگار مهاجر نداشته‌ایم؟

بحث را ادامه ندادم و به او قبولاندم که سرسری بحث می‌کنیم و حرفهایمان کلی گویی است. قرار شد بگذاریمش برای بعد. از هر چه کلی گویی و شعار خسته بودم. از اینکه آدمها را یکی ببینم و

باهمه یکی دیده شوم خسته بودم. من به چشمهای لاله که نگاه می‌کردم، به دستهایش، به نقاشی هایش، و حرفهایش را که می‌شنیدم، می‌فهمیدم که هر انسان تمام جهان و هر لحظه تمام تاریخ را با خود و در خود دارد. نمی‌شود آدمها را جمع بست. نمی‌شود از روزها و سالها مجموعه و زیرمجموعه درست کرد. نمی‌شود موقت زندگی کرد. ولی اغلب مان فکر می‌کردیم همه چیزمان موقت است. خیال می‌کردیم چند صبحی را باید در مسافرخانه ای یا خیمه ای سر کنیم تا لحظه موعود برسد. و کدام آدم عاقلی جلو خیمه اش باغچه درست می‌کند، یا می‌کوشد تا به کاشی های اتاقش و ترک دیوارها یا نقش پرده ها در این مسافرخانه غریب خو بگیرد؟

بعد از اتفاقاتی که برای مجید افتاد، بین خانواده او و خانواده من درگیری هایی بوجود آمد و نتیجه این شد که خانواده من هم بعد از یک سلسله نامه نگاری ها و خط و نشان کشیدنهای چنین و چنان ارتباطشان را قطع کنند. فقط خواهر کوچکم گاه نامه ای می‌نوشت و از اوضاع و احوال آنطرف خبرهایی می‌داد. از سگته پدر، از طلاق خواهر دومم و مریضی مادر، از گرانی و کمبود، از تابستانهای گرم و بی آب و برق و زمستانهای سرد و بی سوخت. از جنگ شهرها و شبهای بی سقف بیابانهای اطراف تهران، از جام زهر خوردن خمینی و آتش بس ...

خبر آتش بس را اول بار حمید از کانادا داد. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که تلفن زنگ زد. او زودتر از ما شنیده بود که خمینی قطعنامه را قبول کرده. باور نکردیم. بلافاصله به ایران تلفن کردیم. خواهرم خبر را تایید کرد. فردایش دیگر همه خبر را شنیده و خوشحال بودند. باور کردنی نبود. و وقتی که باور

می‌کردی که صلح شده ، تازه داغ دلت تازه می شد. با اینهمه هشت سال جنگ به پایان رسیده بود و این می توانست در زندگی ما هم موثر باشد. یک عده به فکر می افتادند که برگردند. تاجره‌هایش دنبال راه های تازه کسب می افتادند. قیمت ارز یکدفعه پایین آمد و بعد دوباره بالا رفت . دولتهای اروپا هم انگشت گذاشتند روی پایان جنگ و شرایط پذیرفتن پناهندگی ایرانیها سخت تر شد.

اوایل همه چیز اذیت می‌کرد. به خصوص نگران آینده لاله بودم. حفظ رابطه با او سخت بود و انرژی فراوان می طلبید. اقلأ سه

چهارم از هر روز را در مدرسه و مهد کودک می گذرانند، چند ساعتی پای تلوزیون می نشست، با دوستهایش وقت می گذرانند و کتاب قصه می‌خواند. در خانه من فارسی حرف می‌زدم و او آلمانی جواب می‌داد. نمی‌دانستم تا کجا می توانم کنارش باشم. هر چه بزرگتر می‌شد، با وضوح بیشتری درک می‌کردم که نمی‌شود چیزی را به او تحمیل کرد. خواهی نخواهی او متعلق به این محیط بود و با همین محیط هم پیوند اصلی و نهایی را پیدا می‌کرد. خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم که بچه ها بی‌ملیت و بی‌مذهب دنیا می‌آیند، ما به آنها ملیت می‌دهیم و با آداب و رسوم و زبان و اخلاق و علائق خودمان برایشان هویت می‌سازیم. خسرو می پرسید:

- دلت نمی‌سوزد که لاله نتواند حافظ بخواند، شاملو بخواند و نتوانی در لذتهای معنوی ات شریکش کنی؟

می گفتم: دلم برای او همانقدر می‌تواند بسوزد که برای سی میلیون بچه آلمانی که شاملو و حافظ نمی شناسند. دلم وقتی خواهد سوخت که نه حافظ بخواند نه گوته، نه شکسپیر. چرا باید بچه بی‌گناه را

گیج کرد؟

اما زندگی ما و فضایی که لاله در آن می زیست با یک محیط عادی و طبیعی در جامعه آلمانی کلی تفاوت داشت و لاله این را حس می کرد. می دید که او از مادرش سلیس تر حرف می زند، می دید که زندگی او با همکلاسی هایش متفاوت است و می دید که مادرش به مسائلی توجه دارد که برای او نامفهومند. از ایران چه تصویری می توانست داشته باشد؟ لابد ایران جایی بود که همه در آنجا فارسی حرف می زدند. توی تلویزیون دیده بود که ایرانی ها دسته جمعی در خیابانها راه می افتند و شعار می دهند. وقت نشناس هم بودند. نصفه شب و سر صبح تلفن می زدند و او و مادر را از خواب می پراندند و مادر، گاهی بعد از تلفنها و نامه های آنها می گریست. گاهی هم خوراکی و عکس و مجله می فرستادند و کفش و لباسهایی که هیچوقت اندازه تن آدم نمی شد. لابد با خودش فکر می کرد کی اند اینها که سال نو را نابهنگام جشن می گیرند، وقتی که نه مدرسه ها تعطیل می شود نه مادر می تواند سرکار نرود. به جای درخت کاج به آن قشنگی توی یک بشقاب سبزی می کارند و بعد هم دورش می اندازند. بابانوئل ندارند که برای همه کادو بیاورد. عوضش مامان و دوستانش به او پول می دهند. لاله می پرسید عید چیست؟ می گفتم روز اول بهار است. می بردمش به تماشای شکوفه ها و خرگوشها که در پارکها به اینسو و آنسو می دویدند. بهار برلین زیبا بود. کوچه پس کوچه های شهر می شد پر از شکوفه و هوا بوی باران و چمن می گرفت. می گفتم: در بهار، طبیعت هر چه تازگی دارد از دل خاک بیرون می آورد، یخها آب می شوند و رودها پرخروش و پرنده ها پرآواز. طبیعت کار خودش را کرده، حالا نوبت ماست تا خانه مان را تمیز

کنیم، لباسهای زیبا بپوشیم و شاد باشیم!

با این همه، هر چه می‌گذشت، هیجان برگزاری مراسم سنتی در من کمتر می‌شد. عید در خانه مان محدود شد به چیدن یک هفت سین کوچک در گوشه ای از اتاق و شام یا نهار که دور هم بخوریم و احياناً دید و بازدید از دوستان نزدیک. اوایل می‌کوشیدیم تا آنجا که ممکن است خودمان را به همه این مراسم و سنتها بیاویزیم تا مبادا در خلأ رها شویم و از بین برویم. ولی هر چه عمر گذشت و چرخ زندگی چرخید، تمایلم به حفظ این نوع هویت دم بریده هم کمتر می‌شد. محیط و شرایط ملموس روزمره هم ایجاب نمی‌کرد. مجید محال بود بتواند چنین چیزی را قبول کند. خسرو هم خودش را موقت می‌دانست و می‌کوشید تا در این دوره ناگزیر هر چه نزدیکتر به علائق و آرمانهایش باقی بماند و هر چه آزموده تر شود. کتابخانه ای درست کرده بود و به هزار زور و زحمت نشریات مختلف فرهنگی را از این سو و آن سوی دنیا بدست می‌آورد و بایگانی می‌کرد. در کنار درس هایش، در یک واحد آزاد زبان شناسی هم ثبت نام کرده بود و در باره راههای تاثیرگذاری و گسترش امکانات زبان از طریق ترجمه تحقیق می‌کرد. بخصوص بعد از بحثهایی که با یک نویسنده جوان ایرانی که آثاری را به آلمانی منتشر کرده بود داشت، تمایل بیشتری به مطالعه روی زبان و مسائل مربوط به آن پیدا کرد. آن نویسنده عضو اتحادیه نویسندگان آلمان بود و با همکاری چند نویسنده و شاعر دیگر آلمانی و ترک و عرب و ایرانی یک بنگاه ترجمه را اداره می‌کرد که کارش ترجمه و نشر آثار ادبی نسل جدید نویسندگان و شاعران خاورمیانه به آلمانی بود. او گاه خسرو را هم به جلساتشان می‌برد و این اواخر در روحيات خسرو اگر دقت

می‌کردی، می‌شد حس کرد که انگار چشم‌هایش را بسوی مناظری تازه و بدیع گشوده است و با شگفتی ای عمیق تر از گذشته به جهان می‌نگرد. در عین حال انرژی ای که مجبور بود صرف جافتادن در محیط، یادگرفتن زبان، درس خواندن و غلبه بر مشکلات روزمره کند، و نه آموختن و بکار گرفتن آموخته‌هایش در زمینه‌هایی که سال‌های سال به آنها علاقمند بود، خسته و عصبی و پرخاشگرش می‌کرد. خستگی و بی‌پولی که غلبه می‌کرد، پرپر می‌زد و می‌گفت:

- پوک شده‌ام! یا مثل خمیر ورنیامده که بی‌هنگام در تنور بگذاری اش. دیده‌ای؟ پوستش می‌سوزد ولی داخلش خام و خمیر می‌ماند. پوک شده‌ام و راهم را اگر نیابم و دست‌بکاری که می‌خواهم نزنم، خاکستر می‌شوم.

همین دل‌نگرانی‌ها ناآرامش می‌کرد و گاه واقعاً شک می‌کردم که از تلاشها و فعالیت‌هایش لذت می‌برد، اصلاً می‌داند چکار می‌کند و چکار می‌خواهد بکند یا نه. می‌دوید و می‌دوید و بعد یک دفعه می‌ایستاد و همه انرژی اش انگار از دست می‌رفت. دلگیر و خسته می‌شد و گاه مرا هم سردرگم می‌کرد. آنوقت سکوت می‌کردیم و در سکوت زندگی روزمره کنار هم گام برمی‌داشتیم تا باز گذر زمان، ابرهای خستگی و دلگیری را پراکنده کند.

برگها زیر پایمان خش‌خش می‌کردند و خرد می‌شدند. در سکوتی طولانی قدم زدیم و از کنار دروازه بزرگ بین دو برلین سر درآوردیم. قدم زنان رفتیم تا کنار دروازه. دیوار را برداشته بودند و فقط خود دروازه سرجایش مانده بود. لابد بعنوان یک بنای تاریخی نگهش می‌داشتند. ایستادیم و به شهر وصله خورده نگاه کردیم.

جوانی کنار دروازه میزی گذاشته بود و یادگاری می فروخت. از تکه های آجر شکسته دیوار برلین گرفته تا کلاه و دگمه و مدال افسران ارتش سرخ. یک جوان کله تراشیده خپله از کنارمان رد شد و چپ چپ نگاهمان کرد. پیشترها، وقتهای بیکاری بارها با خسرو از مرزهای برلین شرقی و غربی گذشته بودیم. این اواخر دیگر زیاد سخت نمی گرفتند. دم پستهای نگهبانی پاسپورت هایمان را نشان می دادیم و رد می شدیم. سرچهار راهها یا کنار کافه ها جوانهای ترک یا آلمانی قاچاقی پول عوض می کردند. ده پانزده مارک غربی می دادیم و سه یا چهار برابرش مارک شرقی می گرفتیم. بعد در شهر قدم می زدیم و خرید می کردیم. گاه در کافه ای می نشستیم و قهوه ای می خوردیم و از این در و آن در حرف می زدیم و بحث می کردیم. خسرو شعرها یا داستانهایش را برایم می خواند و از طرحهایش برای آینده می گفت. یکبار هم بعد از آنکه مسابقه وار، سراسر کوچه های تنگ یک محله قدیمی را دویدیم، در یک مسافرخانه کهنه اتاقی کرایه کردیم و نفس نفس زنان و عجول، مثل دیوانه ها، مثل وحشی ها به هم پیچیدیم و عشق ورزیدیم. تمام طول راه برگشت را به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم. آنروزها، آنطرف شهر، همه چیز رنگ دیگری داشت. انگار که به دنیای دیگری رفته باشی. حالا قیافه شهر عوض شده. تابلوهای نئون تبلیغاتی، از سیگار "وست" گرفته تا بنز و فولکس و لوازم آرایشی خیابانهای بخش شرقی برلین را پر کرده و جرالثقیلها و کامیونها در کوچه و خیابانهای شهر اطراق کرده اند. قیافه مردم هم عوض شده. نوعی شک جای اطمینان را گرفته. چشمها جستجوگر و مشکوک با رگه هایی از خستگی به اطراف خیره می شوند و معلوم نیست چه فکری پشت پیشانی هر کس

می‌چرخد. فقط آنطرف نیست. چهره همه جای آلمان عوض شده. چهره دنیا عوض شده. همه جا صحبت از نظم نوین است و جهان یک قطبی. چهره ما هم عوض شده. حالا من گاه پناهنده های تازه وارد را که می بینم بیاد می آورم که چه عمری گذشته و چه چیزهایی را پشت سر گذاشته ایم. چه زود گذشت و چه پرکوب. عکسها نشان می دهد که همه چیز متفاوت بود. قیافه ها، طرز لباس پوشیدن، تنها تغییر ظاهری هم نیست. حتی نگاههایمان فرق دارد. خدا می داند که آنوقتها چه چیزهایی خوشحال و چه چیزهایی نگرانمان می کرد. چیزهایی که حالا بعد از گذشت این سالها، گاه دیگر ذره ای توجهمان را برنمی انگیزد. ما بزرگ شده ایم. و نه فقط بزرگ، عوض شده ایم. مگر می شود عوض نشد؟ مگر می شود پنج سال، ده سال، پانزده سال در جایی عمر به سر آورد و اهل آنجا نشد؟ مگر اهلیت، چیست جز خاطره و عادت؟ محسن این اواخر پیش از رفتنش گاهی نامه های حمید را می آورد و با هم می خواندیم. حمید از ایتالیا نتوانست به آمریکا برود. پناهنده سازمان ملل شد و رفت کانادا. از نامه هایش پیدا بود که آنطرفها وضع ایرانیها با اروپا فرق دارد. می نوشت که از نژادپرستی به صورتی که در اروپا وجود دارد خبری نیست. خب، کانادا کشوری مهاجرنشین است. به قول حمید آنقدر مهاجر و غریبه و نژادهای مختلف توی هم می لولند که آدم خودش را زیاد انگشت نما احساس نمی کند. اصیل ترین کانادایی ها لابد مثلاً سه چهار نسل زودتر از تو به آنجا رفته اند و مثلاً ریشه اروپایی دارند. وضع کار و درس هم باید با اینجا فرق کند. بچه های آنطرف مثل اینکه خیلی زودتر از این طرفی ها به دنیای کار یا تحصیل وارد می شوند. زندگی شان زودتر از ما عادی می شود.



درس می خوانند، کار می کنند، کسب و کار خودشان را راه می اندازند ماشین می خرند، خانه می خرند و به زندگی خو می گیرند.

حمید می نوشت که زیاد کار می کند و از فاصله های طولانی و اینکه صبح تا شب می دود می نالید. زندگی باید آنطرفها ماشینی تر از اروپا باشد. آمریکا هم لابد از کانادا بدتر. جنگلی است می گویند. زندگی در همین آلمان یا کشورهای دیگر اروپا هم برای ما که از ایران یا ترکیه آمده بودیم همچون جهانی دیگر، جهانی خو نگر فتنی بنظر می رسید. ولی هر کدام در مسیری افتادیم، ناچار از کشف خود و زندگی. سیمین و احمد در هامبورگ نماندند. رفتند فرانسه. سیمین جامعه شناسی خواند و فوق لیسانسش را گرفت. شنیده ام از فعالین پرشور جنبش زنان شده. خبر مصاحبه ها و سخنرانی هایش به اینجا هم می رسد. فرخ رفت دانمارک. موسیقی خواند و با چند تا از دوستانش یک گروه موسیقی چند ملیتی درست کرده اند که روی پیوند موسیقی شرق و غرب کار می کند و کنسرت هایی هم اینطرف و آنطرف برگزار کرده. بهار قبل در "هانوفر" \* برنامه داشتند. با بچه ها رفتیم و یک شب هم ماندیم و کلی یاد گذشته ها کردیم. طفلکی همه موهایش ریخته بود. محسن کلی دستش انداخت. می گفت همین است دیگر. آدمیزاد همیشه در ازای هر چیزی که بدست می آورد هزار چیز دیگر را از دست می دهد. فرخ هم موهایش را فدای شهرت و محبوبیت کرده!

از پهلوی فرخ که برگشتیم پی بردم که ما در ذهنمان می پنداریم چیز مهمی تغییر نکرده یا همانی هستیم که بودیم، یا در گذشته هم همین تیپ، همین زندگی، همین نظرات را داشته ایم. ولی واقعیت

این است که سالها گذشته و چشمهای ما حالا جور دیگری به دنیا نگاه می کند. تب جنب و جوشها و درگیری های سیاسی فروکش کرد و گردهمایی ها و فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی جایش را گرفت. یواش یواش بقول محسن درسخوانها و کارکن ها و سیاسی ها هر کدام محیط و فضای خودشان را پیدا کردند و بقیه هم همینطور و هرکس نشست سر جای خودش.

من و خسرو نشستیم روی یکی از نیمکتهای دور میدان نزدیک دروازه . یاد روزهایی افتادم که خسرو تازه به برلین آمده بود، و آن نخستین شبی که با او به پارک رفتیم، روی نیمکتی نشستیم و سالهای رفته را به هم دوختیم. چند سال گذشته بود؟ خسرو چند لحظه به آسمان نگاه کرد و بعد رو به من کرد، به چشمهایم خیره شد و گفت:

- می دانی آذر، فکر می کنم به مقطع خاصی از زندگی رسیدیم ام و باید تصمیم خاصی بگیرم. فکر می کنم مثل آب که می گویند حرارتش ذره ذره زیاد می شود و به نقطه جوش می رسد و ناگهان می جوشد و بخار می شود، من هم در حال تغییر مداوم و ذره ذره بوده ام و حال به نقطه جوش رسیده ام، و این باید به تغییر شکل منجر شود.

خندیدم و گفتم: می خواهی بخار شوی؟  
او هم خندید و باز گفت: جدی می گویم! بعد مکث کرد و گفت:  
- شاید هم باید بخار شوم. کسی چه می داند.  
گفتم: نمی فهمم.

دستمایم را گرفت و با صدایی خفه و هیجان زده گفت:  
- حس می کنم خودم را پیدا کرده ام آذر. حس می کنم خودم را شناخته ام. دیگر می دانم کجا هستم و چکاره ام. می دانی چقدر

حس خوبی است؟ می فهمی؟ بعد از اینهمه سال ...  
گفتم: سعی می کنم بفهمم. ولی بهر حال خوشحالم. خوب بگو.  
لبخند زد و گفت: می دانم. تو خوبی. مرا هم خوب می فهمی.  
چقدر می فهمیدمش؟ خودش چقدر می فهمید؟ اصلاً چقدر ما  
می توانیم خودمان را و دیگران را بفهمیم. چه ضرورتی برای اینکار  
هست؟ اغلب ما راهی را در پیش گرفته ایم و می رویم. اگر  
بخوایم دیگران را بفهمیم احتمالاً مجبور خواهیم بود راهمان را  
عوض کنیم. پس چه ساده تر و آسوده تر که تنها به حدس زدن  
کفایت کنیم. حدسی بر اساس خواسته های خودمان و تصمیمی  
بر اساس حدسیات خودمان. رستم هم اگر می خواست سهراب را  
بفهمد مجبور بود جور دیگری رفتار کند. ولی مگر می شد؟ یک  
رستم بود و یک ایران. جهان پهلوان. پیراهن او را به تن او دوخته  
بودند و جز آن، چهره ای نداشت. ما هم هر کدام چهره ای داریم.  
این چهره باید نقشی بازی کند. می شود چهره بندها را برداشت،  
دیگری را فهمید و راه را عوض کرد؟ چه بهایی باید برای آن  
پرداخت؟ ما می ترسیم که اگر این چهره و این نقش را حفظ  
نکنیم، نقش دیگری بر عهده مان نگذارند و زندگی تمام شود.  
تمام می شود؟ هر بار، به هر پیچ این راه پرپیچ و خم که رسیدم،  
پنداشتم زندگی تمام شده و از هر پیچ که گذشتم از جان سختی  
خودم حیرت کردم و گفتم آخرین بارت باشد. بتمرگ و آرام بگیر  
و زندگی کن. اما مگر دست من بود؟ تمام نمی شود. نه زندگی  
تمام می شود نه پیچ و خمهایش. حالا که به آن روزها فکر می کنم،  
می بینم در هر گام که برداشته ام، تنها به خود آن گام اندیشیده  
و پنداشته ام که دیگر این گام را برمی دارم و زندگیم تثبیت  
می شود. و هر گام، تنها گامی بوده مانند گامهای بیشمار دیگر در

راهی که هر بار تنها تا سر پیچ آنرا می دیدم و نه بیشتر. و بعد از هر گردنه، باز نخستین گامی بود که باید برداشته می شد و بخش تازه ای از راه که یکباره در پیش رو بال می گسترد. خسرو که رفت فرانکفورت نفسی کشیدم و بخود گفتم فرض کن زندگی ات دوباره آغاز شده. فرض کن بهار آمده و باید خانه تکانی کنی. خانه ات را بتکان و آب و جارو کن. کهنه ها و پوشیده ها را دور بریز و نظمی به مانده ها بده. تنها شده بودم. خسرو مجبور شد حدود یکسال آنطرف بماند. تلفن گران بود. بیشتر نامه می نوشتیم. زندگی به سختی می گذشت. ضعیف شده بودم و وضع جسمانی مرتبی نداشتم. یک بار بخاطر کار و مریضی و گرفتاریهای لاله مجبور شدم یک زمستر\* درس را ول کنم و عقب افتادم. فریبا کمک بزرگی بود. ولی او هم گرفتاریهای خودش را داشت. زندگی شده بود یک مسابقه دو استقامت روی سنگلاخ. باید می دویدم تا زبانم پیشرفت کند، می دویدم تا به لاله برسم، می دویدم تا امتحانات را از سر بگذرانم، می دویدم تا کار پیدا کنم و به وضع مالی سر و سامانی بدهم و می دویدم تا زنده بمانم و سالم. اولین کاری که پیدا کردم، کار در یک کارخانه بافندگی بود. اکثر کارکنانش زنهای ترک و بلغاری بودند. ماشینهای بافندگی در یک سالن بزرگ کنار هم ایستاده بودند و ما پشتشان می نشستیم و با حرکتی یکنواخت می بافتیم. تمام اولین تابستان ورودم به برلین را در آن کارخانه شال گردن بافتم. نصف حقوقم را تهیه وسایل زندگی می بلعید و نصف دیگر را به خرده خرجها می زدم و کنار می گذاشتم. کار را به نام فریبا گرفته بودم. هنوز اجازه کار کردن نداشتم. بعد یک کار نیمه وقت در یک کارگاه جواهر سازی پیدا کردم. باز هم سالنی بود دراز و میزهای کنار هم

با سبدهایی حاوی حلقه و زنجیر و گوشواره و نگین های بدلی. کار ما چسباندن نگینها روی حلقه و زنجیر ها بود. مدتی در یکی از شعبه های آلدی\* صندوقداری کردم و یک تابستان هم کاری در یک هتل پیدا کردم که با وقت آزادم جور در می آمد. صبحها لاله را به مهد کودک می بردم و بعد به هتل می رفتم. ملافه ها و حوله ها را عوض می کردم و دستی به سرو گوش اتاقهای خالی شده و حمام و دستشویی ها می کشیدم. بعد به کتابخانه می رفتم ، یا به کارهای دیگر می رسیدم تا عصر شود و لاله را تحویل بگیرم. اوایل فکر می کردم به هیچ وجه نخواهم توانست با محیط و مردم کنار بیایم و اخت شوم . ولی گاه ما تنها محتاج آنیم که کسی یا چیزی دست ما را بگیرد و دوباره به زندگی پیوند بزند. مثل شاخه ای که شکسته باشد، و من جوانه ای هم داشتم. بخودم می گفتم که به ناگزیر تنها شده ام و باید با این تنهایی بسازم. مسئله فقط تنهایی هم نبود. همه چیز باید از صفر شروع می شد. اما این سکه روی دیگری هم داشت. گاه محیط و فضا که عوض می شود، انگار دنیا عوض شده است. روح تازه می شود. احساسات سرکوفته و فراموش شده سربلند می کنند. زنده و سرشار می شوی و فکر می کنی توان آن را یافته ای که ماه را در آغوش بکشی. آنوقت اگر برنخیزی و نفس تازه نکنی همه نیرویت در رویا خفه می شود و می میرد. برمی گردی سرجایت. کوه مشکلات در مقابلت قد علم می کند. اول رجز می خوانی. بعد تمام می شود. توانت ته می کشد. عادت می کنی. و من می دویدم. می دویدم که عادت نکنم. که تمام نشوم.

چندماه بعد از پاسپورت گرفتن مجید پرونده خسرو و محسن هم تکمیل شد و به برلین برگشتند. مجید چند ماه در برلین ماند و

کاری هم پیدا کرد. اما انگار خوشش نیامد. برگشت به فرانکفورت. ولی آنجا هم نماند. باز به برلین آمد. تلفن می کرد، فشار می آورد، گریه می کرد، تهدید می کرد و زندگی اش خلاصه شده بود در تلاش بیمه‌ده ای برای باز گرداندن حرکت این توده برف که می‌غلطید و پیش می‌رفت. به او می‌گفتم که دست بردارد و فکری برای زندگی خودش بکند. می‌گفتم و انتظار داشتم او هم میدان خودش را بیابد و شروع به دویدن کند. اما او انگار با غریبه ای زبان نفهم طرف باشد پوزخند می‌زد، ته ریشش را می‌خاراند و می‌گفت: خوب ادای اروپایی‌ها را درمی‌آوری. بیخود نیست می‌گویند که زنها مقلدهای خوبی هستند. برو ببینم تا کجاها می‌روی.

من می‌رفتم و پائیز برگرده‌هایم سوار بود. گرده عوض می‌کردم تا بهار بیاید. خسرو که خبر داد پاسپورت گرفته‌اند و می‌آیند، بخودم گفتم پنجره را باز کن، بهار پشت پنجره است. چه روز قشنگی بود آنروز. دلم پرپر می‌زد که ببینم و در آغوشش بگیرم. می‌خواستم بدوم تا ایستگاه راه آهن، آنجا بایستم تا قطار برسد، او پیاده شود، بیاید جلو، یک لحظه به چشمهای هم نگاه کنیم، بعد به خیزی در آغوشش بگیرم و غرق بوسه اش کنم. مثل وحشیه‌ها! مثل گرسنه‌ها! مثل دیوانه‌ها! و چنان در آغوشش بفشارم که همه دنیا را فراموش کنیم. و آفتاب بتابد. مستقیم و داغ. و داغ شویم، بسوزیم، عرق کنیم. من بناگوشش را ببویم و بگویم:

- چه بوی خوبی می‌دهی!

او خودش را کنار بکشد و بگوید: ببخش، عرق کرده‌ام!  
و من باز تمام صورت و موها و پلکهای عرق کرده اش را غرق بوسه کنم و بگویم: عزیز دلم، عزیز دلم، عزیز دلم ...

... دست عرق کرده خسرو را توی دستم گرفتم و گفتم: عزیز دلم! سعی می کنم بفهمم. معلوم است که حس خوبی است. حالا بگو ببینم تو کجا هستی و چه کاره ای؟ لبخند زدم. او هم لبخند زد ولی ساکت ماند. گفتم:

- دوست داری برویم به کافه ای، شرابی یا قهوه ای بخوریم؟  
آن دور و برها جایی باز نبود. بخصوص آنوقت شب. هوا هم کم کم خنک تر می شد. گفتم:

- همینجا خوب است. نشسته ایم. تو سردت نیست؟  
گفتم: نه.

ولی سردم بود. او روی نیمکت جابجا شد و هیجان زده گفت:  
- می دانی، در پراگ که بودیم، محسن تکیه کلامی داشت. می گفت ما مثل قاصدک‌هایی هستیم که باد با خود به این سو و آن سو می برد. پیغامی در دل داریم که به گوشی باید برسانیمش.  
گفتم: چه جالب!

گفت: آره! جالب است. حالا حس می کنم بالاخره بر شانه ای فرود آمده ام و پیش از آنکه پرپر شوم باید پیغام را بگویم. بیهوده نبوده آنهمه افت و خیز، آنهمه گریز و تکاپو. چیزهایی در ذهن و جان ما رسوب کرده و جا گرفته که برای ما و تاریخ زندگی مردم ما منحصر بفرد است، یگانه است. فکرش را بکن، الآن ما همه جای دنیا هستیم. از آمریکا گرفته تا استرالیا و اروپا، حتی ژاپن. چه چیزها که می توانیم بگیریم، چه چیزها که بدهیم. مگر شاخه های اصلی و عمده فرهنگ بشر در جهان چطور پا گرفته و زائیده شده؟ از آسمان که نیفتاده. گیرم که در زندگی ما زلزله ای آمده، زمین دو پاره شده، گسسته! در عین حال دری هم باز شده. حالا می شود گرفت و نشست؟ فکرش را بکن، طرف از ایران پا

می‌شود می‌آید اروپا ، با بودجه دولتی ، در عرض دو ماه می‌خواهد از زندگی ما فیلم بسازد ! آن یکی توی خانه اش در تهران نشسته یا گیرم دوتا سفر دوهفته ای هم به لندن و پاریس داشته و چهار تا شب شعر و سخنرانی گذاشته ، حالا برمی‌دارد و درباره زندگی و روحیات مهاجران قصه و رمان می‌نویسد! و این یعنی چه ؟ یعنی که همه گسستگی را می‌بینند ، اما غسل را نه ! این فاصله ، این غسل را ما پر می‌کنیم ، این غسل خود ماییم! اینهمه را باید گفت و این گره را باید گشود. می‌خواهم بگشایمش!

خسرو لحظه ای مکث کرد و من به چشم‌هایش خیره ماندم. فکر کردم همه زندگی ما گره‌هایی است که می‌بندیم و باز می‌کنیم. کدامش بیموده است، کدامش نیست؟ شب برلین، کنار دروازه بزرگ چقدر تاریک و ساکت بود. بی‌نشان از تمام تکاپوها و افت و خیزهایی که سالها و سالها هر لحظه زندگی گره در گره ما را آکنده بود. باد برگهای زرد و نارنجی را روی زمین به اینسو و آنسو می‌برد و لرزی ناپیدا در تنم می‌ریخت. هراسی گنگ در دلم جا می‌گرفت. از هیجان خسرو می‌ترسیدم. هر وقت هیجان زده می‌شد، در همه چیز شتاب می‌کرد و یا خسته می‌شد، یا زمین می‌خورد. گرچه به انرژی و اطمینانش غبطه می‌خوردم. مدت‌ها بود می‌دانستم که به هیچ چیز نمی‌توانم اطمینان داشته باشم. همان دم که به مرز ایران و ترکیه رسیدیم این را فهمیدم. هر قطره باران که به موها و لباسم نفوذ می‌کرد انگار با سماجت این را هم گوشزد می‌کرد که گذشته مرده است، آینده هنوز زاده نشده و آنچه داری، همین لحظه است که در آن نفس می‌کشی. نفس می‌کشیدم و ریه‌ام را از هوای مرطوب تپه ماهور مرز می‌انباشتم. و از آن پس مگر



همه زندگی ما جز در مرز گذشته بود؟ مرزی که مجید از آن بازگشت، من می‌خواستم از آن بگذرم و خسرو می‌کوشید دو جانب آن را به یکدیگر پیوند زند. مجید که از گذشته حرف می‌زد می‌ترسیدم و خسرو که از آینده می‌گفت، با آن شور و اطمینان، هراس دوباره از هر گوشه تاریک ذهن و قلبم سرک می‌کشید. شور و شوقش مرا بیاد بازیمهای نسل خودمان در دوره دانشگاه می‌انداخت. یکی دو سال ما قبل و ما بعد انقلاب. چه بر سر ما آمد؟ کجائیم حالا؟ گرد باد آمد و ما را به هوا بلند کرد و چرخاند و هر یک را به گوشه ای پرتاب کرد و انگار همه ما را از یاد بردند. فراموش شدیم. گم شدیم. نسل گمشده! این عبارت از کجا به ذهنم آمد؟ جایی آنرا شنیده یا خوانده بودم. کجا؟ یادم نمی‌آمد. کی گفته بود نسل بلاتکلیفی هستیم ما؟ چرت بود. بلاتکلیف نبودیم. اگر هم بودیم ایرادی نداشت. اگر تکلیف همه چیز از اول معلوم باشد، دیگر زندگی چه لطفی دارد؟ لابد بابا بزرگهای ما از اینجور زندگی خوششان می‌آمد. که بنشینند و ببینند که تکلیف همه چیز و همه کس معلوم است و هر کس کار و وظیفه خودش را درست انجام می‌دهد. نه. مسئله ما بلاتکلیفی نبود. مسئله ما این بود که یاد نگرفته بودیم چطور با بلاتکلیفی کنار بیائیم. چطور تکلیف خودمان را خودمان و تکلیف هر لحظه را در خودش و برای خودش تعیین کنیم. حالا افتاده بودیم توی این میدان، یکی می‌زدیم تو سر خودمان و یکی تو سر زندگی. محسن می‌گفت ما دو وجه از یک نسل گمشده ایم که کنار هم و دور از هم داریم رشد می‌کنیم. نسل بلاتکلیف را هم همو گفته بود. نه؟ خودش بود. یادم آمد. می‌گفت دو دسته ایم. درسخوان‌ها و کارکن‌ها یک طرف و بچه‌های سیاسی یکطرف. درسخوان‌ها

ساکتند. بین سیاسی‌ها و کارکن‌ها، هوچی‌ها هم هستند. آنها را ولشان کن. کارکن‌ها در جا خواهند زد. می‌شوند مثل همین ترک‌ها. چهل سال هم که بگذرد همینند که هستند. درسخوان‌ها هم همه چیزشان کلیشه‌ای است. به وقتش زندگی را نمی‌فهمند. بین صفحات کتابها و جزوه‌ها می‌سوزند و موهایشان می‌ریزد. ولی خوب امید پیشرفتشان بیشتر است. سیاسی‌ها هم می‌سوزند و فسیل می‌شوند. با این تفاوت که پیشرفت زیادی در کار نیست. مگر آدم از آن فسیلهای قیمتی باشد که نقشی که رویش حک شده، به تماشا و بررسی اش بیارزد. وگرنه نه حالا حالاها باید بنشینند زیر صد خروار خاک و سنگ به انتظار روزی که باستانشناسی نوک تیشه اش را با دنیای اطراف او آشنا کند. ولگردها و الکی خوش‌ها و هوچی‌ها هم که همه جای دنیا یک‌جورند. طرف اینجا هم لاله‌زار و شهرنو و گمرک خودش را پیدا می‌کند و بی خیال می‌شود! این از اینطرف قضیه. یک وجه دیگرمان هم آنطرف است. یک دسته آنهایی که عمر و زندگی شان را توی جیبه گم کردند، یا توی زندان، یک دسته هم آنهایی که نه گذشته‌ای داشته‌اند که بشاید، نه آینده درست و حسابی در انتظارشان است، نه از امروزشان چیزی می‌فهمند. یا کار و بی‌پولی و بدبختی هر روزه و همه روزه، یا لات بازی و لمپن بازی. زرنگها و خوش‌شانسهای کمیته‌ای و بسیجی شده‌اند. دست آخر می‌بینی هیچکدام آن چیزی نشدیم که خیال می‌کردیم. نه که بدتر شده باشیم، یا خوبتر. فقط نه آنکه فکر می‌کردیم. بازی‌های زندگی است دیگر. من می‌گفتم: محسن، تو هم خوب بحث و تحلیل می‌کنی‌ها! بیخودی برنامه ریزی انتخاب کرده‌ای. نه که کامپیوتر سرت نشود. ولی باید جامعه‌شناسی یا روانشناسی می‌خواندی.

می‌خندید و می‌گفت: روانشناسی اش را که خسرو برداشته و تمام کرده. احتمالاً من بهتر است بروم باستانشناسی بخوانم.

- باستان شناسی؟

- خوب دیگر! همه این چیزها کم کم دارد به اموری باستانی تبدیل

می‌شود. خود ما هم دیگر باستانی شده ایم. عمری از ما گذشته و خبر نداریم...

و باز می‌خندید و سیگاری روشن می‌کرد. محسن درسش را خواند و تمام کرد و شش هفت ماهی دنبال کار گشت ولی شانسی نبود.

هر از گاهی روی تاکسی یکی از بچه های ایرانی کار می‌کرد و

یکشنبه ها هم من و او بساطی را در یکشنبه بازار برلین برقرار

می‌کردیم و خرده ریزهایی که در طول هفته توانسته بودیم به قیمت

ارزان خریداری کنیم می‌فروختیم. گاهی هم که بسته ای از ایران

می‌رسید صنایع دستی و آجیل هم به بساط روی میزمان افزوده

می‌شد. خسرو نمی‌آمد. می‌گفت نمی‌تواند فروشندگی کند. عرضه

و زبانش را ندارد. رویش نمی‌شد با مشتری ها چانه بزند.

بساطمان را که جمع می‌کردیم و به خانه برمی‌گشتیم خستگی و

بی‌حوصلگی را می‌شد بوضوح در چهره محسن هم خواند. با

اینهمه تمام راه را حرف می‌زد و شوخی و جدی را به هم

می‌آمیخت و سیگار می‌کشید. می‌گفتم اینقدر سیگار نکش، هم

خودت خفه می‌شوی هم من. او هر بار می‌گفت: برای رفع سلامتی

مفید است! و من هر بار با غیظ می‌گفتم: چه لوس! بیمزه!

فرصتش اگر بود، سر راه یکی دو آبجویی هم سر می‌کشید و

آنوقت یا جدی جدی می‌شد، یا دیگر می‌زد به در شوخی و چرت

و پرت گویی و همه چیز را به مسخره می‌گرفت. می‌پرسیدم: دلت

برای آن دختره تنگ نمی‌شود، همانکه در پراگ با هم دوست شده

بودید؟

می گفت: ناژی؟ ای بابا! بگذار زندگیمان را بکنیم. گیرم دلم تنگ هم بشود، چکار می شود کرد؟ گاه وقتی نامه ای می نویسم. او هم جوابی می دهد. خلاصه بوروکراتیسم و کاغذ بازی اروپای شرقی به

رابطه ما هم سرایت کرده!

محسن در برلین هم دوستانی داشت. مدتی هم با فریبا جفت و جور شده بود. ولی بنظر نمی آمد هیچ رابطه ای را بتواند جدی بگیرد. نمی توانست؟ شاید هم نمی خواست. چرا باید می خواست؟ دنیای او با دنیای مجید و خسرو و دیگران متفاوت بود. تازه که با او آشنا می شدی بنظر می رسید که همه چیز را به مسخره می گیرد. بعدتر اما می شد حس کرد که جهان و رویدادهایش برای او چه بسا جدی تر از همه ماست. بی نظم و لاابالی بود. ولی با همان بی نظمی اش انگار دنیا را زنده تر می دید و می خواست. به اسبی شوخ و جوان می مانست که از سکوت و انزوای اصطبل تاریک گریخته باشد و حال در چمنزاری که یال افشان در آن می چمید، خود را اسیر هیچ ترتیبی نیابد. گاه در این چشمه تن بشوید، گاه در آن علفزار بچرد، در آفتاب جولان دهد، در سایه چشم بر بندد و بایستد و در اندیشه فرو رود و پاسخگوی هیچکس و هیچ چیز نباشد. زندگی برایش مجموعه ای بود از ناشناخته هایی که باید شناخته می شد و لحظه های گریزانی که باید شکارشان می کردی و به تجربه شان می نشست. به لمس، یا تماشا، یا شنیدن و حس کردن. دو بار با هم به برنامه کنسرت موسیقی رفتیم. یک بار تکنوازی پیانوی "اشکنازی" \*، وقتی که در تور اروپایش به برلین رسید، یک بار هم یک کنسرت موسیقی مدرن. به تماشای اپرای "مده آ" هم با اورفتم. اجرای اپرای ملی اسپانیا

در برلین . شاهکار بود . بخصوص هنرپیشه زنی که خود " مده آ " را بازی می کرد . چه نگاهی داشت . چه چهره ای ! با تک تک خطوط صورت ، با تک تک عضلاتش بازی می کرد . با هر حرکت انگشت ، یا سر ، یا نگاه . و صدایش ، مثل آبشاری جاری می شد و سالن مملو از جمعیت را درخود غرق می کرد . انگار از پرده های گوش که میگذشت وارد خون میشد و با هرکوبش نبض در بند بند تن می نشست . تمام مدت اجرا ، با بدنی منقبض نشسته بودم و نگاهم به صحنه میخکوب شده بود . در صحنه رقص مرگ چنان هیجان زده شدم که بی اختیار دست محسن را که کنارم نشسته بود گرفتم و بین پنجه فشردم و ناخنهایم را در پوستش فرو بردم ! چنان که آهی کشید و برگشت و متعجب نگاهم کرد . اپرا که تمام شد ، شرمزده پوزش خواستم . خندید و گفت :

- دیگر نه به اپرا می آورمت ، نه برایت بستنی می خرم !

محسن بعد از تمام شدن درشش یکسال دیگر هم در برلین ماند . چند ماهی را هم به گشت و گذار در شهرهای دیگر آلمان گذراند و به دیدار دوستانش در سوئد و فرانسه رفت و باز برگشت . هفته ای چند بار بسراغ ما می آمد . سرزده وارد می شد ، اغلب با چند بطر آبجو یا شراب و نان و کالباس و پنیری که با خودش می آورد . می نشست به لودگی و شوخی و مسخره بازی ، بعد هم بروشورهای تبلیغاتی برنامه های مختلف تفریحی یا هنری شهر را از جیبش در می آورد و روی زمین ردیف می کرد و می پرسید : خب ، کدامیک به دیدنش می ارزد؟ خسرو اگر حوصله داشت با فریبا یا دوست دیگری هم تماس می گرفتیم و قرار و مدار می گذاشتیم . وگرنه من اگر مشکل و گرفتاری ای نداشتم همراهش می رفتم . برنامه همه کنسرتها و اپراها و تئاترها و سینماها گرفته تا موزه ها

و سخنرانی ها را می دانست و تا آنجا که می توانست، از دیدن و تجربه کردنشان نمی گذشت و شب و روزش را پر می کرد. اما گاه به قصد تماشای برنامه ای شال و کلاه می کردیم و راه می افتادیم، بعد ناگهان در طول مسیر می ایستاد و بازویم را می گرفت و بی مقدمه می گفت:

- راستش را بخواهی حوصله اش را ندارم. بی خیال برنامه. برویم پارک بگردیم؟ یا در فلان کافه آبجوی چیزی بخوریم؟

می رفتیم و می گشتیم و می نشستیم و از هر دری حرف می زدیم. آنوقت در چهره و چشمهای شوخش مهربانی و جدیت جای مسخره بازی می گرفت و از کارها و برنامه و دل نگرانی های هم می گفتیم و خودمان را سبک می کردیم. این بود، تا روزی که بی مقدمه گفت هفته بعدش به کانادا خواهد رفت. بررسی هایش را کرده بود و با کمک حمید برنامه رفتنش را تنظیم کرده بود. شنبه شبی بود که دیدیم در زد و با جعبه ای شیرینی و بطری شراب آمد و نشست و با خنده و شوخی خبرش را داد. خسرو هاج و واج ماند و من دلم گرفت. یکباره دلم برایش تنگ شد. باور نمی کردم، ولی از او برمی آمد. شراب و شیرینی را خوردیم و وقت رفتنش، دلم خواست کنارش قدم بزنم و تا خانه اش همراهی اش کنم. شب گرمی بود و هوا کمی دم داشت. در سکوت کنار هم راه می رفتیم و تنها صدای کفش هایمان روی سنگفرش به گوش می رسید، یا گاه صدای گامهای عابری که از کنارمان می گذشت، مرنوی گریه ای، یا بوق ماشینی. بعد من سکوت را شکستم و گفتم:

- که اینطور!

و او هم تکرار کرد:

- که اینطور!

رفتیم تا نزدیک خانه اش، کنار در ایستادیم. بعد او شروع کرد به حرف زدن و از امیدواری هایش به کار و زندگی در کانادا گفت، و از اینکه گذشته از همه شوخی ها و مسخره بازیها، دلش برایمان تنگ خواهد شد. بازوهایم را گرفت و گفت که دلش برایمان تنگ خواهد شد.

نگاهش کردم، سرم را روی سینه اش گذاشتم و اشک جوشید. دستهایم را دور تنم حلقه کرد و سرم را روی سینه اش فشرد. چشمهایم را بوسید و اشکهایم را سترد. بعد در را باز کرد و آرام داخل شدیم. چراغ را روشن نکردیم. در تاریکی لبهایمان روی هم نشست و حس کردم بهار باز در تنم خانه کرده تا گرم کند، تا بیارد و بشکوفد و سبز کند. چقدر گرم بودیم. می سوختیم. آتش زبانه می کشید و شعله شعله از انگشتها و لبها جاری می شد، تمام پیکرمان را درمی نوردید، برهنه می کرد، می گداخت و در هم می پیچاند. چشمها را می بستیم و تشنه سر به آن چشمه جوشنده فرو می بردیم و جرعه جرعه از آن شهد گوارا می نوشیدیم. نوشیدیم، سیراب شدیم، سر بلند کردیم و کنار چشمه، کنار یکدیگر دراز کشیدیم. چقدر گذشت؟ سرم روی سینه اش بود. آرام صورتم را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:

- معذرت می خواهم.

گفتم: چرا؟

گفت: شاید نباید می گذاشتیم پیش بیاید.

گفتم: چرا؟

گفت: مطمئن نیستم. بخاطر خودت و خسرو. دلم نمی خواهد بینتان ناراحتی بوجود بیاید.

گفتم: من مال کسی نیستم. خسرو هم این را می داند.

گفت: با اینرهمه ...

گفتم: خرابش نکن. با هم دوستیم. نیستیم؟

گفت: چرا، هستیم!

گفتم: دلم برایت تنگ می شود.

گفت: خیلی وقت است که حس می کنم به تو نزدیکم. آنقدر

نزدیک و آنقدر راحت که بتوانم کنار تو، خودم باشم.

لحظه ای مکث کرد و بعد آرام گفت :

- و این، آیا عشق است؟

گفتم: عشق به کودک می ماند. یک روز نطفه اش را در دلت حس

می کنی و بعد، پا به دنیایت می گذارد. زنده است و زندگی

می بخشد. تشنه است، باید سیرابش کرد. گرسنه است، پستان باید

به دهانش گذاشت و با شیره جان غذایش داد. توان می بخشد، اما

ناتوان است. توجه و تیمار می خواهد. شیرین زبان است، اما زبان

نمی فهمد، اگر بتوانی بپایش بنشینی و بگذاری تا در کنارت پا

بگیرد و قوت یابد، می بالد و درختی می شود تا در سایه اش،

سالها بیاسایی. وگرنه می میرد وزندگی را سیاه میکنند.

گفت: تشبیه جالبی است، و خوب هم بیانش می کنی .

گفتم: شاید چون مادرم.

گفت: نه. شاید چون خوب می شناسی اش. مادر بودند تجربه است.

شناخت عشق ولی حسی است.

چشمهایم را بستم و آرام گفتم: زیرا عشق دری از ناشناخته ها

بروی ما می گشاید و نیروهای نهفته و خفته را در ما بیدار

می کند. از پای غول بچگان حس ما بند برمی دارد و پشت می کند

به تمام آنچه تکراری و پیر و بیموده است.

نفسی عمیق کشید و بازدم اش را آرام بیرون داد. سرش را بلند



کرد، به صورتم خیره شد و با شگفتی گفت :  
 - عجب! شعر هم که می گوی!  
 گفتم: مال خودم نیست. ترجمه قسمتی از گفتار یک فیلم است. از  
 آن خوشم آمد و حفظم شد.

گفت: خودت ترجمه اش کردی؟  
 گفتم: نه. خسرو ترجمه اش کرد.  
 سرش را دوباره روی زمین گذاشت. لحظه ای به سکوت گذشت و  
 بعد گفت:

- عشق آن چیزی نیست که بیان می کنی. چیزی است که عمل  
 می کنی، ابراز می کنی. گاه نم باران است، گاه رگبار، گاه توفان.  
 گاه باید دل به او داد و زیر بارش مداومش رفت و دوید و جسم و  
 جان را تازه کرد، گاه باید پنجره را بست و پرده را کشید و به  
 سکوت و آرامشی در کنار بخاری و چای تازه پناه برد.  
 آهسته بلند شدم و سر جایم نشستم و گفتم: و تو راه دوم را انتخاب  
 می کنی؟

لبخند زد و گفت: من قاصدکم . همراه باد می روم . تا دست باد  
 کجا بنشاندم.

باز به هم نگاه کردیم، در سکوت. بعد آهسته برخاستیم و لباس  
 پوشیدیم. کنار در ایستادیم. خواست این بار او همراهیم کند.  
 نپذیرفتم. دستهایمان را دراز کردیم و یکدیگر را درآغوش کشیدیم.  
 سینه ام معاس سینه اش بود و قلبمان با هم می زد. چقدر تند!  
 بعد از هم جدا شدیم. باز به چشمهای هم نگاه کردیم. سرم را  
 پیش بردم، صورتش را بین دو دستم گرفتم و لبهایش را بوسیدم.  
 دیگر هیچ نگفتیم. از خانه اش خارج شدم و سراسر طول راه را تا  
 خانه ام دویدم و بعد پشت در خانه ایستادم . قلبم چنان می زد

وهوا چنان سنگین بود که پر پر زنان به خیابان برگشتم و باز دویدم. کجا می رفتم؟ دوان دوان رفتم تا پارک کوچکی که نزدیک خانه ام بود و روی نیمکتی نشستم. یادم آمد که چند سال پیش تر در همان پارک، در یک غروب پاییزی فصلی از زندگی را با خسرو آغاز کردم. چقدر دور بود آن زمان. دور شده بود. فراموش شده بود. نه، فراموش نشده بود، کنار رفته بود. جای خودش را به چیزهای دیگر داده بود. دانه را در خاک بنشان و نم آبی بر او بیفشان، دل می ترکاند. ریشه می دواند، ساقه می رویاند، می بالد، جوانه می زند، بار می دهد، سبز میشود، سبز می کند. اما اگر نخشکد، حتی اگر نخشکد، دیگر دانه نیست. جوانه نیست. درختی است که تا سبز باشد و پرشکوفه، بهارها باید و باران و گرده و نسیم، و خاکی هنوز بار آور، همراه و هماهنگ.

محسن یک هفته بعد به کانادا رفت و من ماندم و صندوقچه ای از خاطرات سایه روشن که درش را بستم و مهر و موم کردم و به دریا انداختم، و نطفه ای که در دلم پوست می ترکاند و جوانه می زد. چه باید می کردم؟ می شد جدی اش گرفت؟ کدام رابطه را می شود جدی گرفت؟ چطور باید جدی اش گرفت؟ مثل مجید؟ رابطه ما تا آنجا برای مجید جدی بود که هیچ تغییری را نپذیرد و نپذیرد. ما مال هم بودیم. باید می بودیم. یک روز همدیگر را خواسته بودیم، پیمانی بسته بودیم و رفته بودیم زیر یک سقف. بعد هم می گفت: من که تغییری نکرده ام. همان هستم که بوده ام. تو عوض شده ای، پیمان شکسته ای!

اما باز هم مرا جدی نمی گرفت. ما را جدی نمی گرفت. خودش را هم جدی نمی گرفت. چه وقتی که از ایران درآمدیم، چه در تمام لحظه های این سفر دراز. نه آنجا که خواست برگردد، نه حتی

وقتی که دست به خودکشی زد. فکر می کردم ضعیف است. هر وقت تهدیدم می کرد فکر می کردم بلوف می زند. ضعیف تر از آن است که عملی اش کند. ولی بعد گیج شدم. از ضعفش بود یا قدرتش؟ شاید هیچکدام. شاید دیوانه شده بود، به سرش زده بود.

یکشب به هزار زور مرا به خانه اش کشاند تا بگوید که می خواهد به ایران برگردد و لاله را هم با خودش ببرد. خیال می کرد بچه شش هفت ساله را دو دستی می دهم ببرد آنجا بدهد مقنعه سرش کنند و برایش جشن تکلیف بگیرند. می گفت منم حق دارم. من که منکرش نبودم. ولی مگر خودش می خواست بزرگش کند.

مطمئن بودم که آخرش بچه ام خواهد افتاد توی دامن مادرش یا مهین خواهرش که گویا شوهرش هم در جبهه گم و گور شده بود. حتی از تصورش هم دلم می ترکید. با همه بدبختیها و گرفتاریها این بچه داشت اینجا در آرامش بزرگ می شد و آلمان را وطن خودش می دانست. یکبار که طبق معمول بعد از تحویل گرفتنش از مدرسه پرسیدم در کلاس چه گذشته، چه گفته و چه شنیده، گفت که معلمشان راجع به خارجی ها حرف زده و اینکه صحیح نیست کسی با آنها بدرفتاری کند. آنروزها حملات نئونازیستها و کله تراشیده ها به ترکها و خارجی ها شدت گرفته بود. من گفتم:

- خوب، درست است. بچه ها چی گفتند؟

و او با همان لحن بچگانه اش به سادگی گفت:

- همه گفتند آره. منم پاشدم و گفتم آره ما نباید اونها را اذیت

کنیم. چونکه اونها هم مثل ما هستند. هیچ فرقی نداریم.

بغلش کردم و سرو صورتش را بوسیدم. هم خوشحال شدم، هم دلم گرفت. طفلک هنوز نمی دانست که خود او هم یکی از همان خارجی هاست. ولی او خودش را خارجی نمی دید. درست در

لحظه ای که من می کوشیدم پيله ام را بگشایم و مجید داشت دور خود و دنیایش پيله می تنید، او بال و پر می گشود و چشم به آفتاب می دوخت تا پرواز کند و زمین را زیر بال خود بگیرد. مجید چه اهمیتی برای پرواز او قائل بود؟ او اینها را نه می دید و نه می فهمید. گذر زمان را نمی فهمید. دنیا را نمی دید. زندگی را نمی دید. انگار نقشی از همه چیز را در تابلویی در ذهنش ثبت کرده بود و از آن پس، تنها به آن تصویر می نگریست و بس .

خسرو می فهمید؟ خسرو می خواست جلوتر از خودش بدود و از روند زندگی پیش بیفتد. می خواست بر فرصتهای از دست رفته، بر شکستها غالب شود. لابد برای همین بود که از این شاخ به آن شاخ می پرید و هر بار با هیجانی غریب چیزی را می یافت و خود و انرژی اش را به تمامی به پایش می ریخت. ماهها دوید و جان کند تا یک گروه فرهنگی که چندی پیش از آمدنش به برلین پا گرفته بود، راه بیفتد و جان بگیرد. هر دو هفته جلسه داشتند و ماهی یکبار هم یک جلسه سخنرانی، یا شعر و قصه خوانی و امثال آن. بعد تصمیم گرفت داستانش و شعرهایش را منظم کند و به چاپ برساند و عضو کانون نویسندگان در تبعید شود. آخر هفته ها در یک رستوران کباب استانبولی آشپزی می کرد و بیشتر درآمدش صرف همین کارها می شد. با مکاتبه، یا هر وقت که پولش را داشت و ویزا می توانست بگیرد، حضوری با اغلب نویسندگان و شعرا و محققهای مقیم اروپا مصاحبه می کرد و نگهداشته بود که در مجموعه ای به چاپ برساند. به این نتیجه رسیده بود که کانون نویسندگان در این سالهای دور از میهن نتوانسته کار خیلی مهمی ارائه دهد. چند تا جزوه و نشریه و کتاب چاپ کرده که مشابهشان در این سو و آن سوی دنیا فراوان درآمده و چند تا

سخنرانی و مراسم بزرگداشت و غیره. بقیه اش را فقط توی سر همدیگر زده اند. یک بار پولهایش را جمع کرد و خودش را زد به مریضی و دو ماه از کارش مرخصی گرفت و رفت به لندن و پاریس تا با هر کس که می شناخت و صاحب نظر می دانست مذاکره کند. وضع کانون تغییری نکرد، ولی نتیجه اش انتشار یک مجله ادبی - هنری شد که هفت هشت شماره هم دوام آورد. بعد دیگر گرفتاریهای مالی و دردسرهاش آنقدر شد که او را هم از پا بیندازد و مجله تعطیل شد. بعد مدتی انگار بخودش استراحت داده بود و تا آتشب ندیده بودم چیزی به آن شدت حساسیتش را برانگیزد. اظهار نظر سخنرانها در باره کارهای ادبی و هنری در خارج از کشور کفرش را درآورده بود. بعد هم آن کشف شهود! به چشمهایش نگاه می کردم و سعی می کردم از ورای آنها بخوانم که به چه نتیجه رسیده است. کدام گره را می خواهد بگشاید، چگونه؟ کجا؟ کجارتفت؟ حواست کجا رفت؟ آذر؟ کسی صدایم می زد...

بخود آمدم. خسرو رنجیده نگاهم کرد و پرسید:

- به من گوش نمی کردی؟

- هان! چرا. یکدفعه نمی دانم فکرم کجاها رفت.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- مهم نیست. بعداً صحبت می کنیم.

دلم گرفت و سکوت کردم. حس کردم از من دور شده است و از او دور می شوم. بلند شدم و چند لحظه آرام در طول پیاده رو قدم زدم. خم شدم و برگگی را از زمین برداشتم و بسوی نیمکت برگشتم. کنارش روی نیمکت نشستم و آرام گفتم:

- خسرو!

او همانطور که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتهایش بازی

می‌کرد. گفت: ها!  
گفتم: معذرت می‌خواهم که به حرفهایت توجه لازم را نکردم. ولی چیزی هست که لازمه بهت بگم.  
گفت: خب!

گفتم: من آبستنم .  
چند لحظه هر دو ساکت ماندیم. بعد خسرو پرسید:  
- خب، تصمیمت چیه؟  
- برای چی؟  
- نگرش می‌داری؟

- آره .  
- فکرهایت را کرده ای، مطمئنی؟  
- آره. فکرهایم را کرده ام. درست است که خیلی دست و پا گیر خواهد بود. ولی دلم می‌خواهد داشته باشمش .  
- چند وقته است؟

- یازده هفته.

- چرا تا بحال چیزی نگفته بودی؟  
- اول باید خودم تصمیم را می‌گرفتم بعد.  
- یعنی با من نمی‌توانستی مشورت کنی؟

- فکر می‌کردم که ربطی به تو پیدا نمی‌کند. ما که با هم زندگی نمی‌کنیم . قرار هم نبوده همه برنامه هایمان با هم جور بشود. بگذار روراست باشیم. من و تو هیچوقت نخواستیم بچه دار بشویم. من همیشه مطمئن بوده ام که تو بچه نمی‌خواهی. خودم هم نمی‌خواستم. می‌دانم که زندگی ات هنوز یا برنامه خاصی ندارد، یا برنامه اش همین جنب و جوشها و بدو بدو هاست. داشتن بچه و مسئولیتش به خودم مربوط بود. فقط به خودم. خودم هم باید

تصمیم اش را می گرفتم. ضمن اینکه این بچه ...  
 مکث کردم. آیا می فهمید؟ رویش را به طرفم برگرداند و گفت:  
 - ولی ما همدیگر را دوست داریم. نداریم؟ هر بچه ای هم پدری و  
 مادری می خواهد. مگر نه؟

نگاهش کردم. لبخند زدم. با دستم موهایش را نوازش کردم و  
 گفتم:

- قرار بود روراست باشیم عزیزدلم. اینها هیچ ربطی به حرف و  
 تصمیم من پیدا نمی کند. دوست بودن و دوست داشتن یک طرف،  
 پدر و مادر یک بچه بودن یک طرف. ربطی به هم ندارند. در عین  
 حال، این بچه ... خوب، یعنی دلم می خواهد فقط من باشم و او،  
 می فهمی؟

نه! سرش را تکان می دهد و وانمود می کند که می فهمد. مردها  
 نمی توانند بفهمند. می توانند؟ نه آن شور تکرار شدنی است، نه  
 آن لحظه، و من، حالا که خودم مانده ام و خودم، نه می خواهم آنچه  
 در آن لحظه بدست آورده ام از دست بدهم، نه می خواهم شریک  
 داشته باشم. می فهمی؟ نشسته بودم و نگاهش می کردم. خسرو  
 گیج شده بود. نگاهم می کرد و عمق چشمهایم را می کاوید، و  
 حس می کردم دور می شود. همچنان که نشسته بود از من دور شد.  
 دور شد، رفت و در آسمان نقطه ای شد، ستاره ای شد و ایستاد و  
 سوسو زد و من در بهتی غریب نگاهش کردم. بعد خودم را دیدم  
 که سبک می شوم، سبک می شوم و به هوا برمی خیزم، باد مرا با  
 خود می برد، دستهایم را از هم باز می کنم، چشمهایم را می بندم و  
 باد، مثل قالیچه ای از ابریشم زیر تنم قرار می گیرد و به این سو و  
 آنسویم می برد. چرخ می زنم. در یک آن روی تمام شهر چرخ می زنم  
 و باز می گردم. خسرو روی نیمکت نشسته، به پشتی آن تکیه داده،

انگشتها را در هم قفل کرده و از ورای شیشه عینک به روبرو می‌نگرد. مرا نمی‌بیند. من همرنگ باد شده‌ام. روبرویش پرپر می‌زنم و می‌ایستم. به چشمهایش خیره می‌شوم. نجوا می‌کنم:

- خسرو!

نمی‌شنود. نجوا می‌کنم:

- خسرو! ، چشمهایت را به من دوخته‌ای! مرا نمی‌بینی؟ من تو را می‌بینم. زیر پوستت را هم می‌بینم. تنت شفاف است. پشت مردمک چشمهایت را هم می‌بینم. از چشمهایت می‌گذرم. در کاسه سرت چه می‌چرخد؟ و در رگهایت، در سینه‌ات. به من فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که دیوانگی می‌کنم. بچه را چرا باید نگهداشت؟ فکر می‌کنی چه خوب که می‌فهمم نباید ترا هم شریک این گرفتاری کنم. ولی صحیح نیست همینطوری راحت قبول کنی. فکر می‌کنی انصاف نیست یا صحیح نیست؟ با خودت روراست هستی. به خودت دروغ نمی‌گویی. فکر می‌کنی که بحث انصاف نمی‌تواند باشد. خودش بچه را خواسته نگهدارد. می‌تواند نگه ندارد. پس راست می‌گویند. تصمیم خودش است. خودش هم مسئولیتش را قبول می‌کند. ولی درست نیست که من همینطوری ساکت بنشینم و بروی خودم نیاورم. بچه. بچه. بچه من. بچه من؟ من پدر می‌شوم؟ چه حسی دارم؟ چه حسی باید داشته باشم؟ از کدام لحظه پر شور حرف می‌زد آذر؟ چیزی هست یا خواهد بود که در جایی، در گرهی دور به من می‌رسد. کجایش به من شبیه خواهد بود؟ کدام اندیشه، کدام رفتار، کدام حرکت یا شکل را از من گرفته است؟ ولی زندگی و برنامه‌هایم چی؟ حالا چه باید کرد؟ می‌شود ما با هم دوست بمانیم و آن بچه هم بدنیا بیاید؟ یعنی هیچ فرقی نخواهد کرد؟ چقدر خسته‌ام. چقدر تنم کوفته است. انگار



ده خیابان دویده ام. عرق کرده ام. کاش باران می بارید. ذهنم چقدر پریشان شد. تازه داشتم فکر می کردم همه چیز منظم شده. خودم را پیدا کرده ام. اینهمه دویدم، بعد از اینهمه سال، اینهمه دویدن و از این شاخ به آن شاخ پریدن، فکر کردم چمنزار سبز و گسترده ام را یافته ام و همینک خود را رها خواهم کرد. بند خواهم گسیخت و جولان خواهم داد. بیپوده بود آنهمه جستجو؟ نه. پله هایی بود که از آنها بالا بیایم و برسیم به بام دیوار و ببینم که بنایی نیست، بامی نیست، و همین است. این چمنزار وسیع وحشی است آنسوی دیوار که دل و جان را بدو باید سپرد و رها باید کرد، تن را، فکر را، واژه را. می خواهم بنویسم. می بینی آذر؟ می خواهم فقط بنویسم. همه چیزهایی که تا بحال ننوشته اند می خواهم بنویسم. نکردند. هیچکدامشان نکردند. آنطرفی ها خیلی که زور بزنند قصه یک مشت مهاجر حرفه ای را سر هم می کنند که وطنشان را گذاشته اندتوی چمدان و آمده اند که مزونهای پاریس و کاباره های کالیفرنیا را پرکنند. اینطرفی ها هم برای اینکه ثابت کنند هنوز در همان هوا نفس می کشند و از چیزی دور نیفتاده اند قصه ده کوره ها و زندانهای آنطرف را می نویسند. اگر هم کسی در این سو و آن سوی دنیا کاری کرده آنقدر دوریم و نابسامان که نمی بینیم. نمی خوانیم. تو بودی می گفتم ما در یک مرز ایستاده ایم؟ خودت بودی. مرزی که نه آنطرفش مال ماست نه اینطرفش. ولی همین مرز که مال ما هست. همین خط که رویش ایستاده ایم. همین گسل. و می بینیم، هر دو جانب را می بینیم، و با هر دو جانب می توانیم سخن بگوئیم. می خواهم سخن بگویم. می بینی آذر؟ می خواهم با هر دو جانب سخن بگویم. خواهند شنید. حتماً خواهند شنید. آخر مگر نه اینکه ما در یک مرز

ایستاده ایم؟ تاریک است، آتشی باید فراهم کرد. کجا رفتی؟ اینجا نشسته ای، کنار من. ولی نیستی. کجایی؟ انگشتهایت را به هم قفل کرده ای و به زمین نگاه می کنی. به چه فکر می کنی؟ به آن جنین کوچک که در تو نطفه بسته و شکل می گیرد؟ با خودت فکر می کنی انسانی در! تو آغاز می شود، از تو آغاز می شود و با تو انجام نمی یابد. از این غسل می گذرد و پس از تو دنیا را از آن خود می کند. انسانی که نه به مجید مربوط است، نه خسرو، نه هیچکس دیگری. تو هستی و او. فکر می کنی اسمش را چه بگذاری. نام سهراب به ذهنت می آید. لبخند می زنی. به جای او هم لبخند می زنی. حالا او نامی دارد. صدایش می زنی: سهراب! حس می کنی که تکان می خورد و باز لبخند می زنی. به من فکر می کنی. به من که اینجا گوشه این نیمکت نشسته ام و به روبرو، به دوردست می نگرم. فکرم تا کجاها رفته؟ نمی دانی. کاش گذاشته بودی حرفهایم را تمام کنم. چه شور و هیجانی داشتم. باید با من همراهی می کردی. باید دستهایم را توی دستهایت می گرفتی و می گفتی: بگو خسرو. بگو عزیز دلم. حق با توست. چه خوب که می دانی در تو چه نیرویی نهفته است. چه خوب که می خواهی رهایش کنی. می بینی؟ بیهوده نبوده آنهمه راه که دویدیم. عرق پیشانی ات را باید می ستردم و چشمهایت را می بوسیدم. سرم را می گذاشتم روی سینه ات و دستت را در دستم می گرفتم و با هم به سنگفرش نگاه می کردیم و برگهایی که باد به اینسو و آنسو می کشاند. صحبت بچه را بعدتر هم می شد کرد. من که از تو نخواستم بودم بیایی تا با هم حرف بزنیم. تو خواسته بودی. باید صبر می کردم. چرا باید صبر می کردم؟ حرف تو چقدر مهم تر بود؟ نتوانستم صبر کنم. باید می گفتم. باید بیادت می آوردم که

دنیا تمام ثقل‌اش را تنها بر شانه تو نگذاشته است. باید می‌گفتم که تو رستم نیستی و قرار هم نبوده باشی، چرا نگفتم؟ باید می‌گفتم. شاید هم اصلاً باید صبر می‌کردم تا وقتی دیگر، وقتی که فرصت گفتن همه حرفها باشد. یا نه، امکان گفتن همه حرفها. زبان آماده گفتن باشد و گوش آماده شنیدن. چنین فرصتی پیدا خواهد شد؟ من به چشم‌هایت نگاه می‌کنم و لب فرو می‌بندم. تو به چشم‌هایم نگاه می‌کنی. با هم حرف می‌زنیم؟ تو فکر می‌کنی ایکاش می‌شد لب گشود و حرفهای نگفته، حس‌های به حرف نیامده را چون جویباری جاری کرد، بی آنکه نگران باشی که آنکه روبروی تو نشسته چقدر در درک احساسات با تو شریک می‌شود. کاش حرف جویبار نبود. باران بود. رگبار بود. از کنار جویبار می‌توان گذشت، بی آنکه ببینی اش. بی آنکه خیس ات کند. از رگبار ولی گریزی نیست. تو دوست داری به من بگویی که دوستم داری ولی دوست نداری زندگی‌ات را اسیر چرخه ای کنی که چاردیوار خانه من و آغوش من آغاز و پایانش باشد. دوست داری بگذاری و بروی، دنیا را زیر ران بیاوری و جهان را آبتن کنی. آبتن نطفه ای که در هر نبضت می‌زند. دوست داری دست‌هایم را بگیری، گونه ام را ببوسی و بگویی: آذر! دلم هوای این کرده که همه چیز را رها کنم و بروم. حتی تو را نبینم. دور باشم. از همه آنها که می‌شناسم دور باشم تا در گوشه ای، گویی دوباره متولد شوم و به جهان پا بگذارم، جهانی تازه، جهانی دیگر، تا همه چیز را لمس کنم، حس کنم، از خود کنم و باز بیافرینم. می‌ترسم. از هر چه که تکرار شود می‌ترسم. از دور تسلسلی که در هر گوشه کمین کرده تا تازگی هر لحظه را ببلعد می‌ترسم. از لبهای تو، وقتی که نمناک و گرم نیست می‌ترسم، و از انگشت‌هایت، وقتی که با حرارت

دور انگشتهایم حلقه نمی شود. و از چشمهایت، وقتی که به من نگاه می کنی و مرا نمی بینی، مرا نمی خوانی. نگاهم می کنی و می خواهی بگویی مثل کفتری هستم که بترسد پرواز کند. دلش بخواهد ولی بترسد. پرهایش را چیده باشند، یا خیلی توی قفس مانده باشد. درش که بیاوری باز می ترسد. حتی اگر نترسد، بلد نیست درست پرواز کند. پرپر می زند و به اینسو و آنسو می جهد. نگاهم می کنی که بگویی: عزیز دلم! پسر بچه بی پناهی در چشمهای تو خانه کرده است. ولی بهروز زیستن حق ماست. همه ما، همه آدمها. هیچکس حق ندارد آنرا از ما بگیرد. برخیز. پرهایت را باز کن و خود را رها کن. بالت را برشانه باد بگذار تا جهان را درآغوش کشی. نگاه کن، آفتاب می دمد، تو نشسته ای. روی نیمکت. نشسته ای و باد برگها را پیش پایت به خاک می ریزد و در هم می پیچد و باز می برد. تو چشمها را بسته ای و آفتاب که برمی آید پلکهایت را گرم می کند. من رفته ام.

رفتم تا کنار حوضچه تالار کنگره ها. پشت سرم، بنای سوخته رایشتاگ بود و جای خالی دیوار فروریخته برلین و پیش رویم، خانه فرهنگهای جهان، و فواره ای که می جهید و فرو می ریخت. دستم را بسوی سینه ام بردم. قلبم زیر پستان پر شیر تیر می کشید. صدای نقال هنوز هم در گوشم می پیچید. همچنانکه آتشب، در میان ستونها و پرده های تالار و تنفس بی نفس جماعت:

" ... چشمی آفتاب، چشمی باران. رنگین کمان مهر، از دستی گشاده به دستی! تا عبور تیز آذرخش، بی آزر،

---

انبوهه ابری، تاریک، بر چهره بگذراند ...

\*\*\*

---

خرداد ۷۳

---

---

---

---

# خاک

گسل - فاصله بین دو قسمت از خاک که بر اثر زلزله از یکدیگر جدا شده اند .

کافی شاپ کافه (قهوه خانه)  
گاراژ سیل حراج خرت و پرت های کهنه در گاراژ منازل  
تلاقی گردبادها عنوان شعری از ساسان قهرمان  
زندگی می گوید اما... نام کتاب شعری از اخوان ثالث  
زو - باغ وحش - مخفف نام میدانی در مرکز شهر برلین  
کلیسای شکسته - کلیسایی در مرکز برلین که در دوران جنگ دوم جهانی آسیب دیده و به همان صورت حفظ شده است.

منزا - رستوران دانشگاه

آخن - شهری در آلمان (غربی)

اویان - متروی زیرزمینی داخل شهری

وان - شهر کوچکی در مرز ایران و ترکیه

پتسدام - شهری کوچک با آثار تاریخی زیبا، نزدیک به برلین

دارمشتات - شهر کوچکی نزدیک فرانکفورت

کارلو ری موسست نام پلی در مرکز شهر پراگ که بر روی رودخانه ولتاوا

ساخته شده است . ( منتسب به کارل ، پادشاه خوشنام

چکسلواکی )

استاری ناوستی

ستاره خلق - میدانی در پراگ

**A glass of vodka please!** - یک لیوان ودکا، لطفا!

ناین - ماینه گوته - نه! خدای من! ( آلمانی )

زیگه زویله - میدانی در برلین ( غربی )

هانوفر - شهری در آلمان ( غربی ) بافاصله کوتاه به برلین

زمستر - یک دوره تحصیلی کوتاه - ترم

آلدی - سوپر مارکت بزرگ زنجیره ای در برلین ( غربی )

اشکنازی - پیانیست برجسته و معروف معاصر ( روس - تبعه امریکا )

\*\*\*

ساسان قهرمان در فروردین ۱۳۴۰ در مشهد زاده شد. دوران دبستان را به تناب و در مشهد، مزدوران (قرارگاهی نظامی بین مشهد و سرخس) و تهران گذراند و سراسر دوران دبیرستان را ساکن ارومیه بود. از آغاز همین دوران بود که با تئاتر آشنا شد و طی یک فاصله دهساله به آموزش و فعالیت در گروه‌های تئاتر خانه جوانان، اداره کل فرهنگ و هنر و کارگاه نمایش رادیو و تلویزیون پرداخت و پیش از ورود به دانشگاه (علوم سیاسی، که پس از مدت کوتاهی به رشته هنرهای نمایشی در دانشکده هنرهای زیبا تغییر یافت) مدتی بعنوان بازیگر و صورتگر در استخدام کارگاه نمایش بود. سیاه مشق‌های مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه (آبی)، یک دفتر شعر و چند نمایشنامه حاصل تمرین‌های او در این دوران بودند. آموزش دانشگاهی او با تعطیلی دانشگاهها بعلت به اصطلاح " انقلاب فرهنگی " ناتمام ماند و در بهار ۱۳۶۲ مجبور به ترک ایران شد.

ساسان قهرمان از تابستان ۱۹۸۴ (۱۳۶۳) ساکن تورنتو-کانادا بوده است و در کارنامه فعالیت‌های او دراین فاصله میتوان از تنظیم متن و اجرای نقالی نبرد رستم و سهراب ( با نگرشی تازه به این شیوه بازیگری )، همکاری با گروه‌های تئاتری ، همکاری قلمی و اداری با نشریه سایبان و انتشار نشریه فرهنگی اجتماعی سپیدار ( ناشر، مدیر مسئول ودبیر بخش اجتماعی ) نام برد.

گذشته از رمان گسل و مجموعه شعر سبز، یک مجموعه مقالات، مجموعه مصاحبه با شخصیت‌های ادبی و اجتماعی در مهاجرت و مجموعه داستانهای کوتاه نیز از او آماده چاپ است. او درحال حاضر عضو هیأت دبیران و سخنگوی انجمن نویسندگان ایرانی در کانادا می باشد.



فشرافرا منتشر می کند:

از دور بر آتش - سخنی از سینما و سانسور (مجموعه مقالات) اثر:

رضا علامه زاده

راز بزرگ من (مجموعه داستان) اثر: رضا علامه زاده

از این قلم منتشر شد:

سبز (مجموعه شعر)

منتشر می شود :

مهاجرت فرهنگ ، فرهنگ مهاجرت (مجموعه مقالات)

نیم نگاه (مجموعه مصاحبه با شخصیت‌های ادبی و اجتماعی در مهاجرت)

مجموعه داستانهای کوتاه (اصل و ترجمه)

Copyright © 1995 by AFRA Publishing Co.

No part of this book may be  
reproduced or utilized in

any form or by any means,  
except for review purposes,  
without written permission

from the publisher.

**ISBN 0-9699485-1-4**

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

by **AFRA Publishing Co.**

1930 Yonge St., Suite 1082

Toronto, Ont. M4S 1Z4

Introduction: Dona Robati

Cover design: Homa Bahadori

### **Publisher's Cataloguing-in-publication Data**

Ghahreman, Sasan, 1961 -

Gossal/Sasan Ghahreman.

1. Persian literature -- 20th century.

I. Title.

PK 6561.G52G6 1995

891.55'33

# GOSAL

---

A Novel (in Persian)

By:

---

**Sasan Ghahreman**

With An Introduction By:

**Dona Robati**



**AFRA Publishing Co.**

1930 Yonge Street, Suite #1082

Toronto, Ontario M4S 1Z4

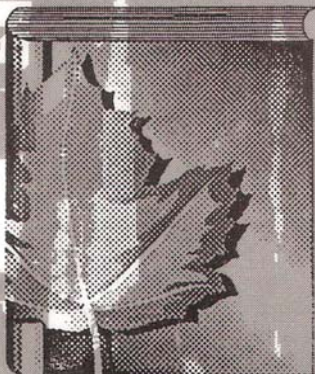
Canada

Tel. / Fax: (416) 630-0275

# GOSAL

Sasan Ghahreman

در "شوخی" (کوندرا) با نتایج یک دوران سپری شده روبرو می شویم و "رازهای سرزمین من" (براهنی) از یک دوران کاملاً سپری شده می آغازد و جرات می کند از روزنه های کناره دروازه ای نیمه باز، به دوره ای تازه سرک بکشد. اما "گسل" با همه بی ادعائی اش، از زرفای گسلی که زندگی ما را به دو نیم کرده است برمی آید، در مرکز طوفان می ایستد و ما را به دیدار "تلاقی گردبادها" می برد. "گسل" جسارت این را دارد که بعنوان (اگر نه نخستین رمان چاپ شده) یکی از معدود داستان های مهاجرت، بدور از نوستالژی قهوه خانه ها و زندانهای سالهای دهه بیست تا پنجاه در مام وطن، بی رودربایستی در همین لحظه حاضر و در همین جهان حاضر نفس بکشد و بکوشد تا آینه تمام قدی باشد از این گسل که خود مانیم! (از پیشگفتار دنا رابطی بر گسل)



AFRA Publishing Co.

1930 Yonge Street, Suite #1082

Toronto, Ontario M4S 1Z4

Canada

Tel. / Fax: (416) 630-0275